







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

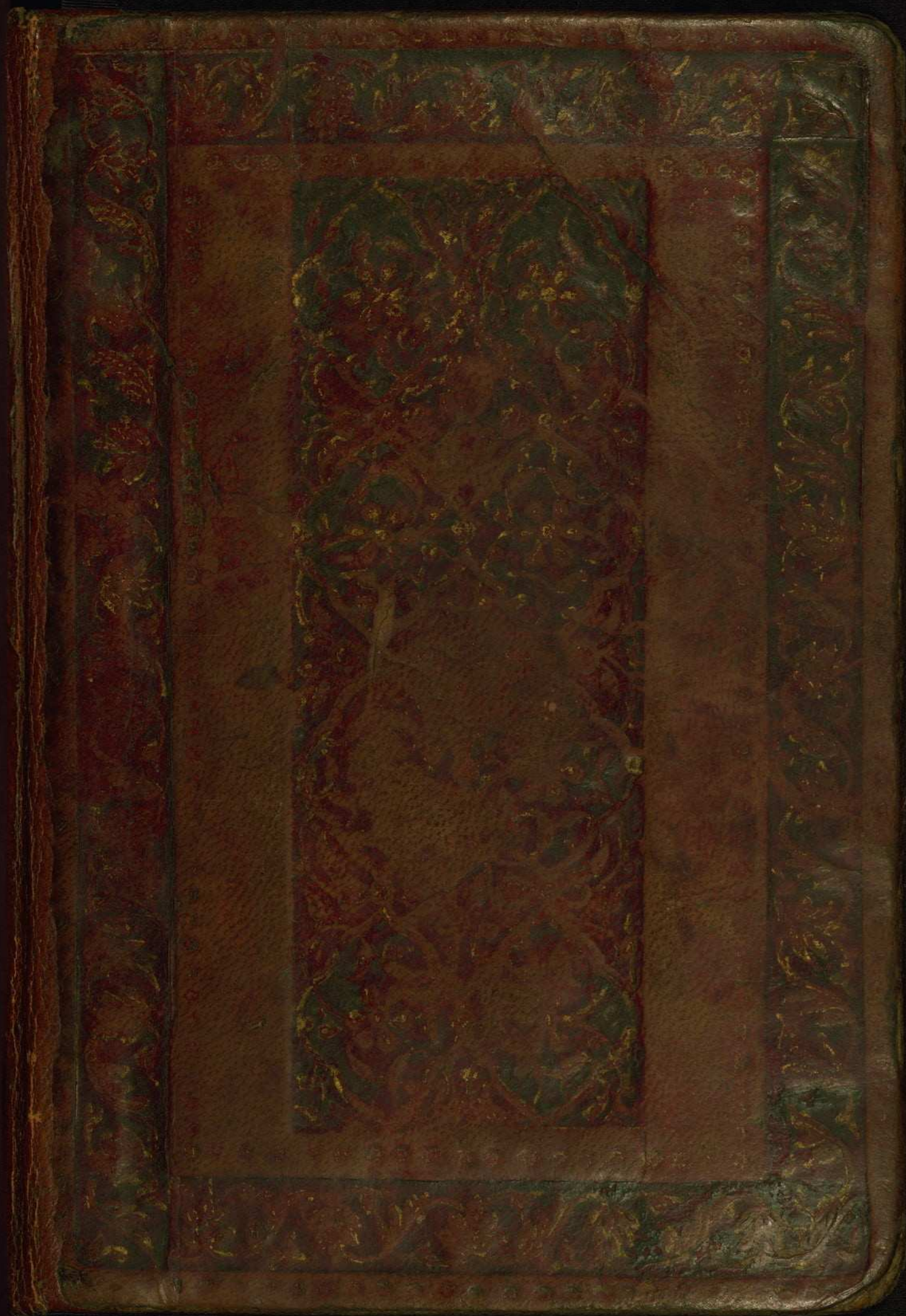
<http://www.thewalters.org/>

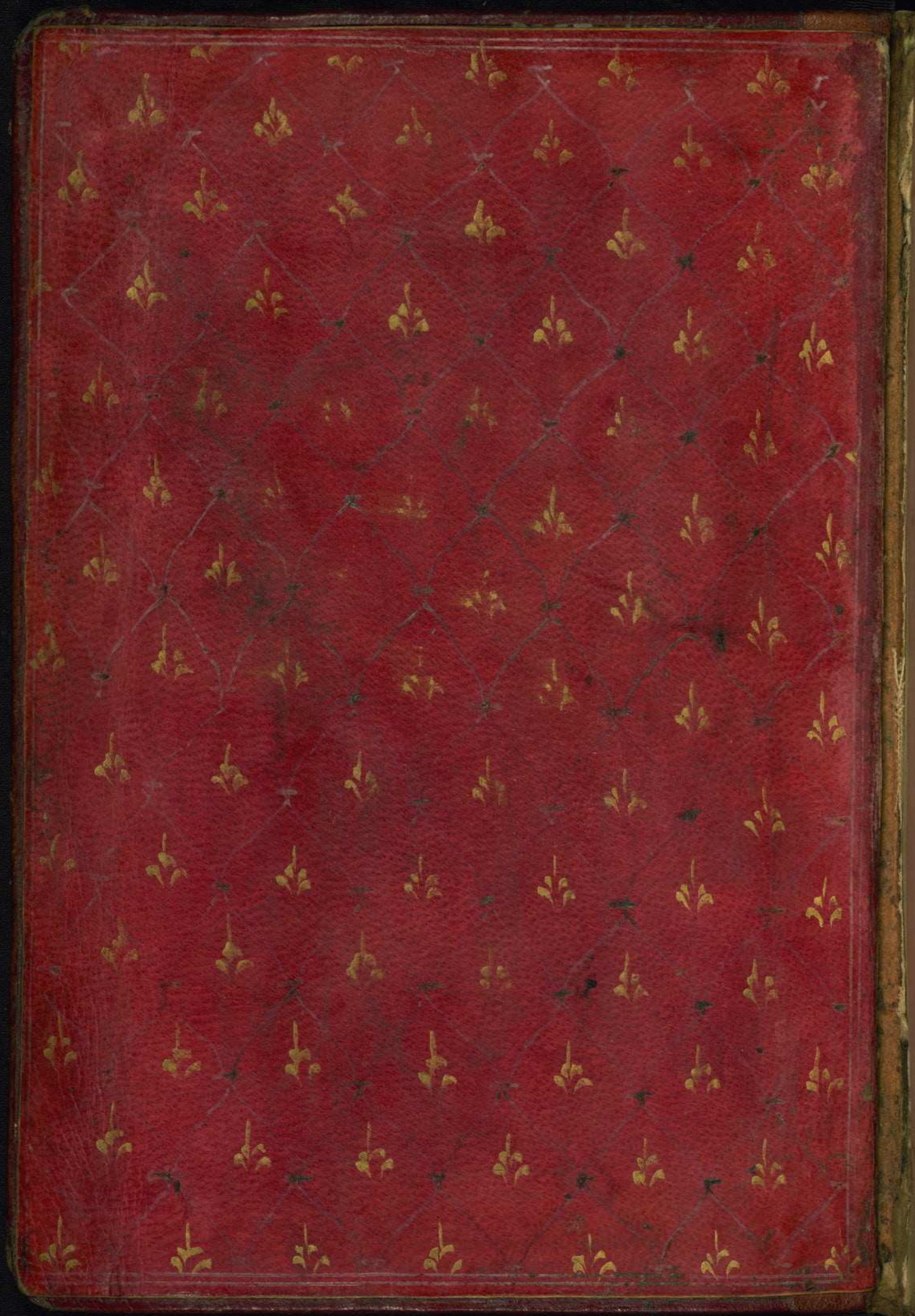


<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

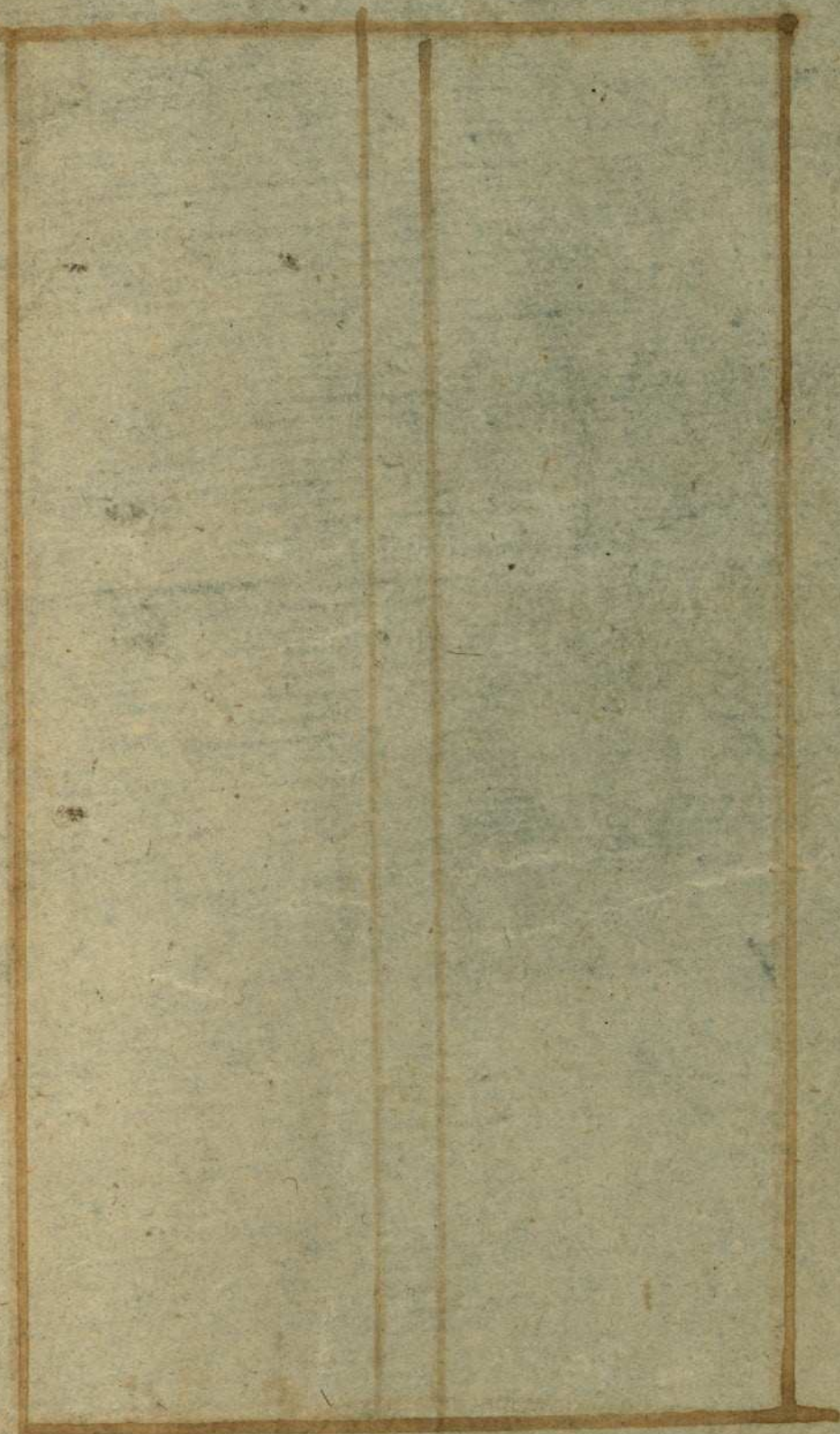
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

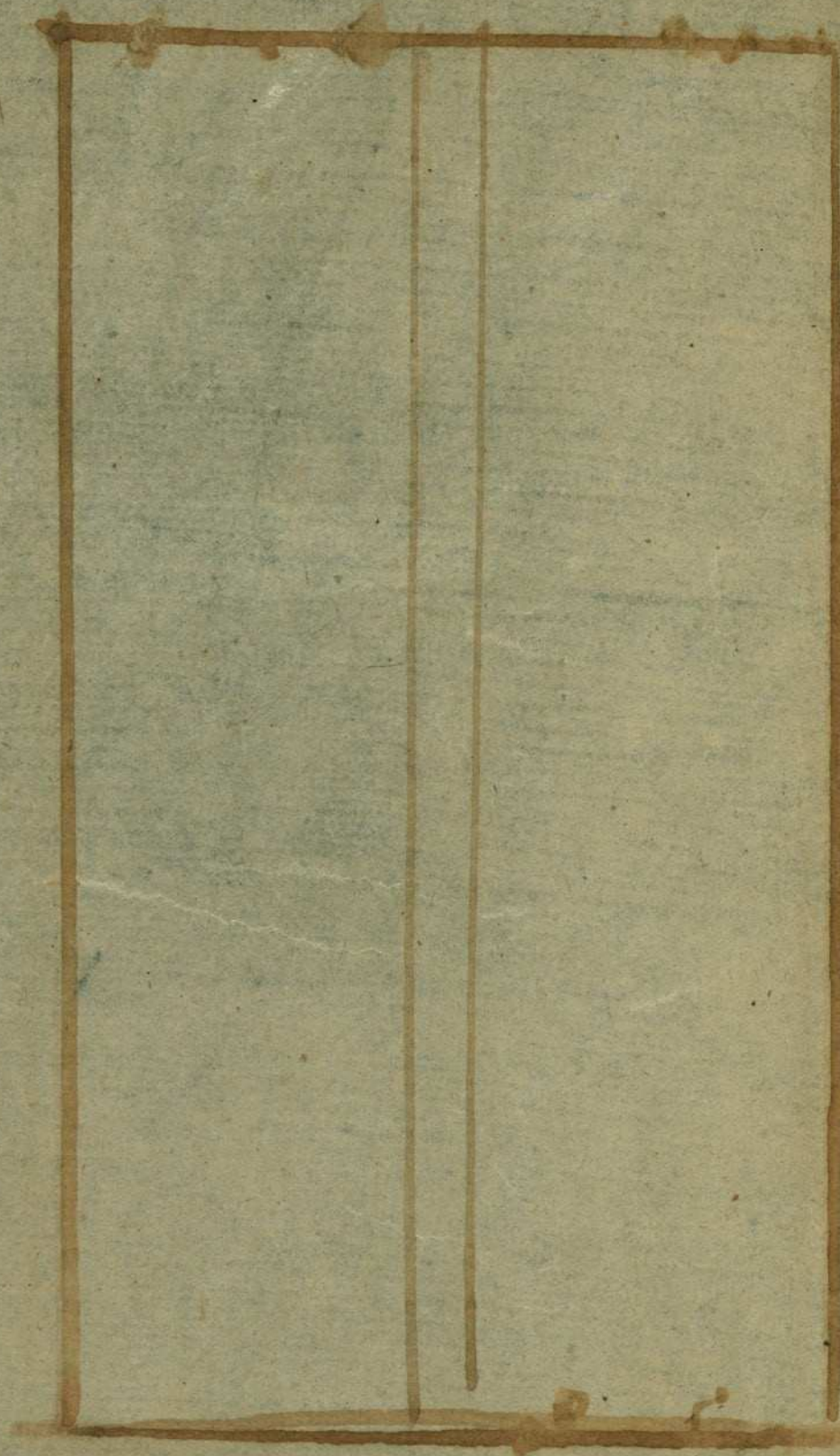
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

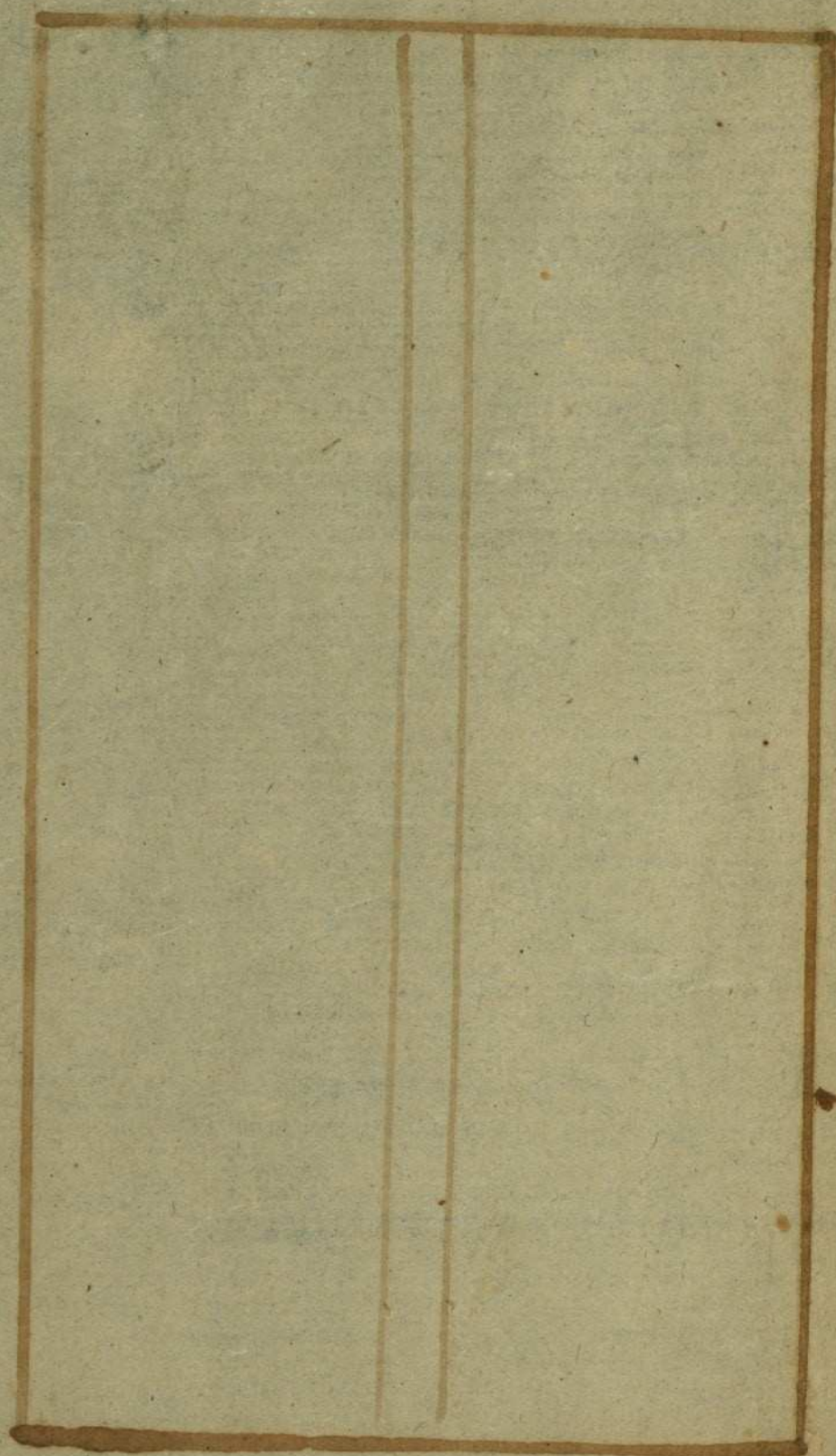


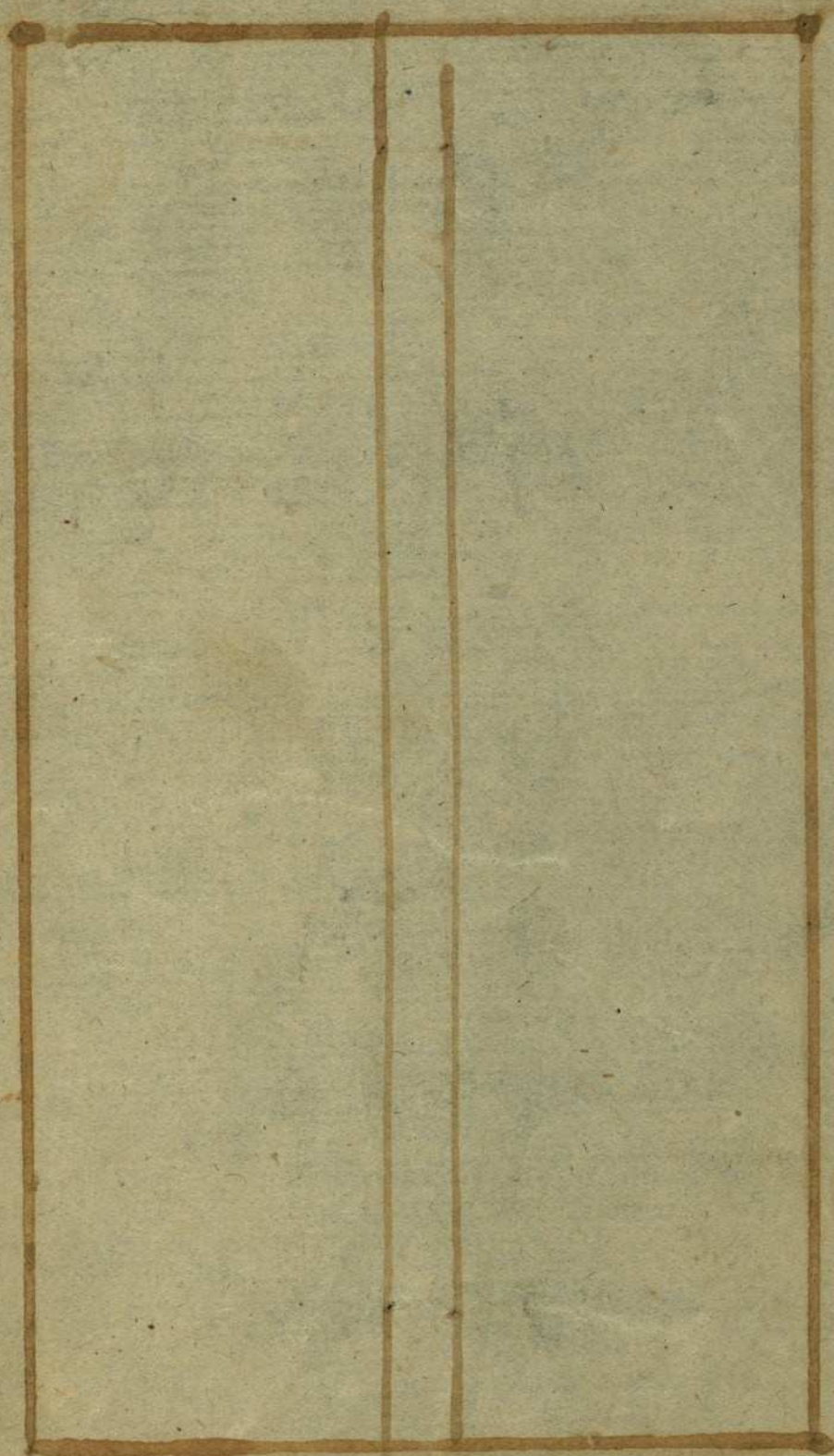


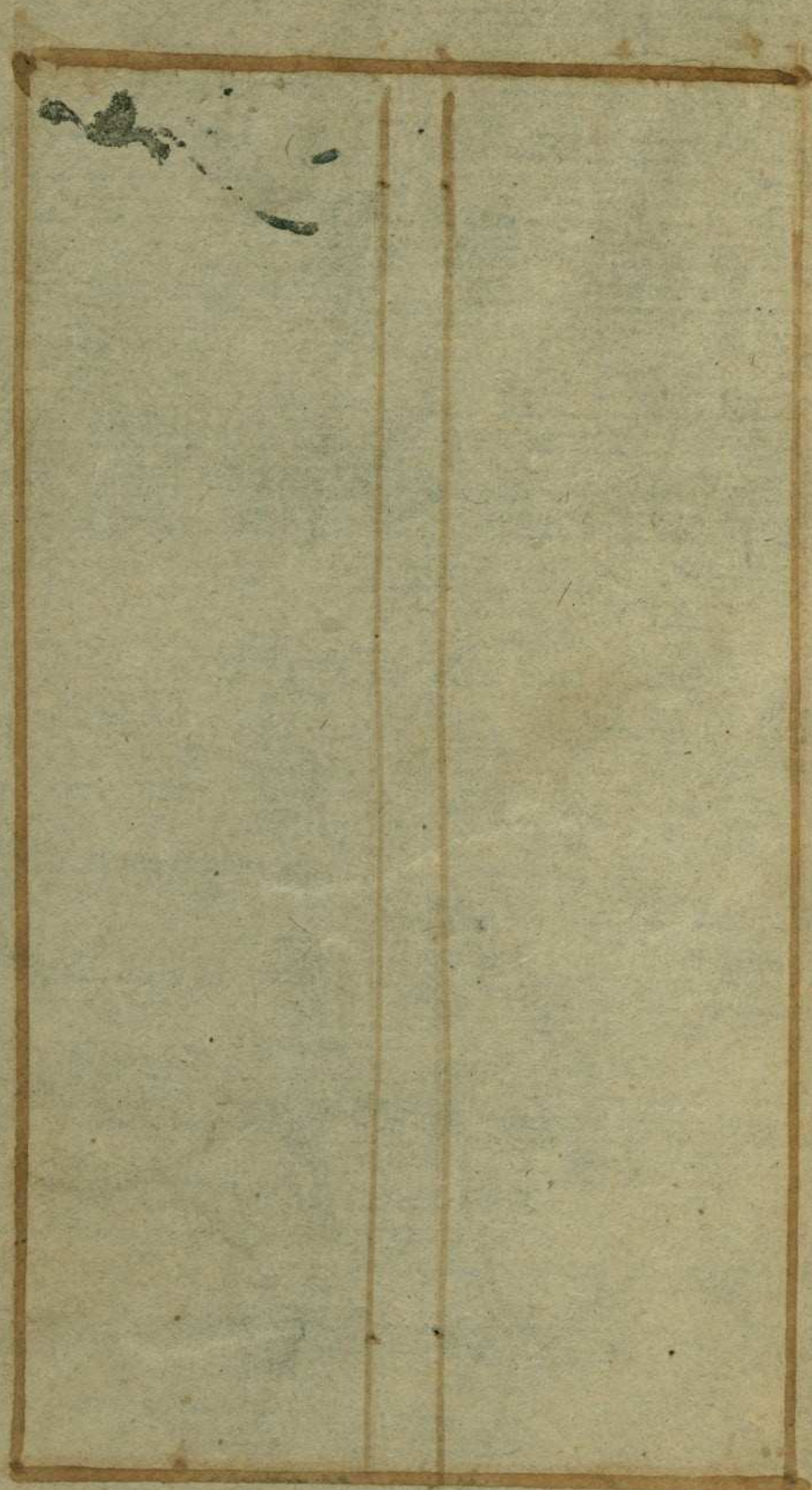
M-3-5











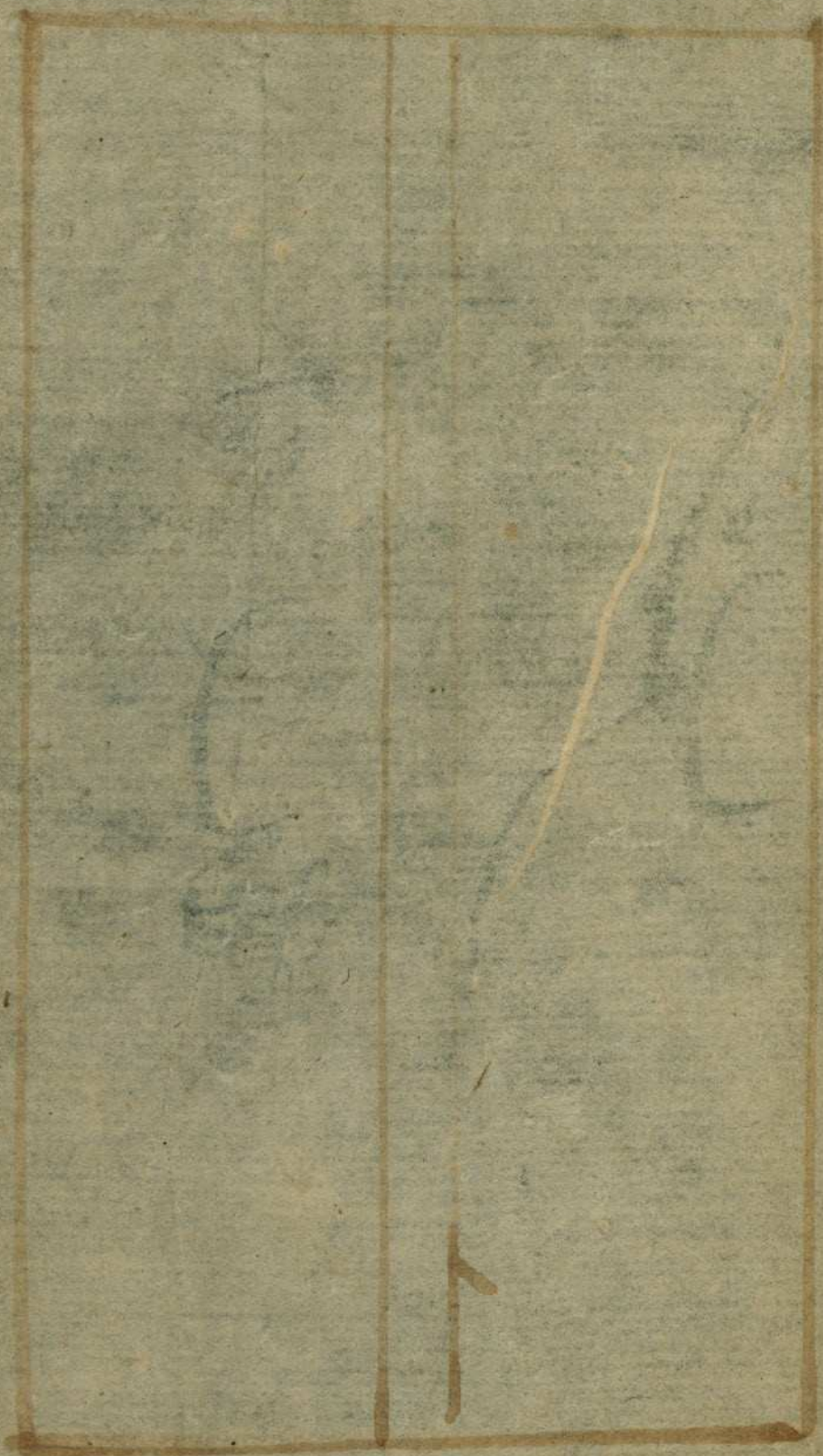
مستور حشر از او می گذارد

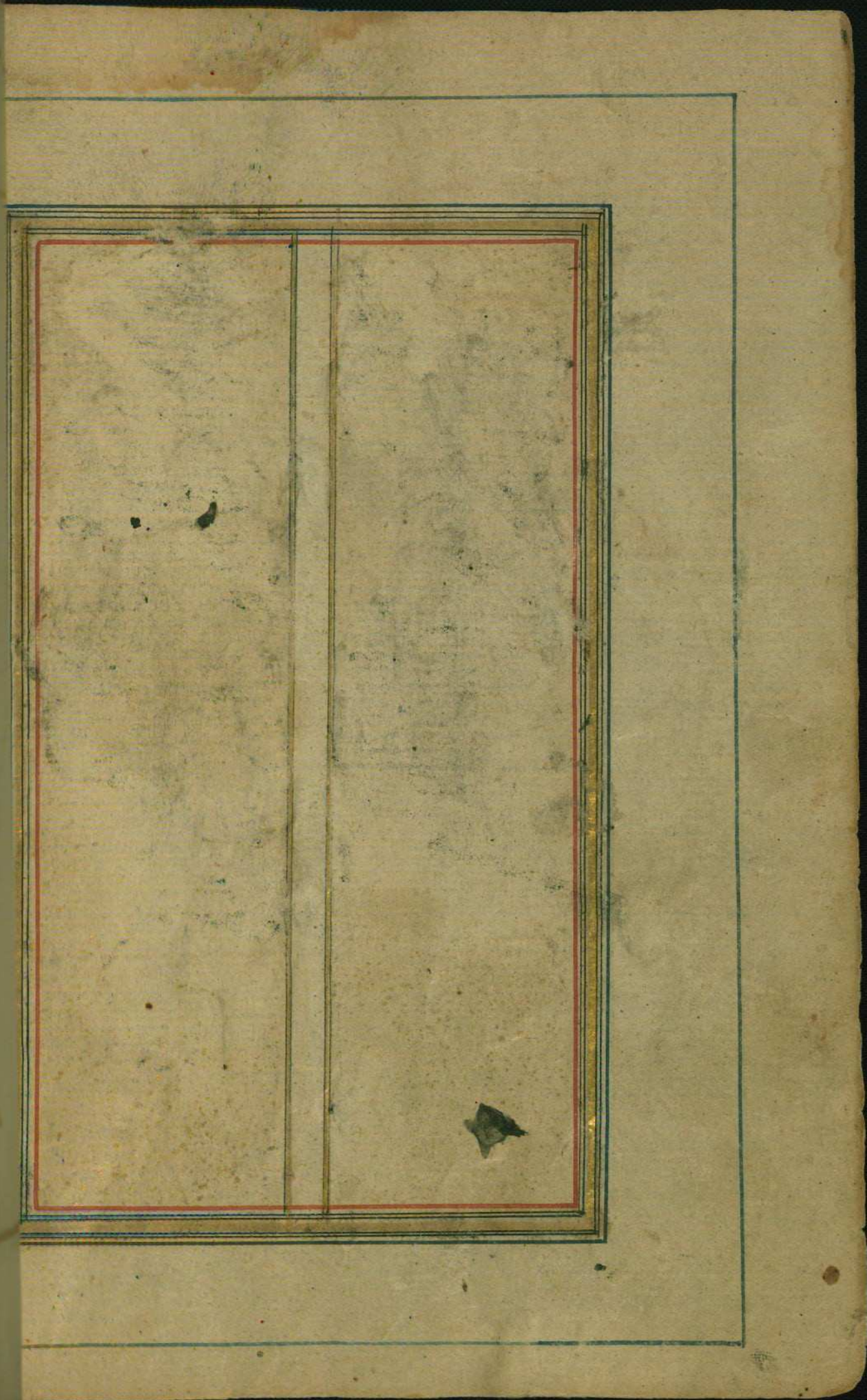


1

Handwritten cursive script, possibly a signature or name, located in the center of the page.

Handwritten cursive script, possibly a signature or name, located on the left side of the page.





--	--	--

ازین صحر او داد حانه کن	وزین سودا سودا نامه طی کن
ز بارزاکو شمالی خاموشی ده	که هست از هر چه کونی خاموشی
الهی بایم ز خواننده را	عطا کن تو حجت نویسنده را

م
م
م

سالم حالویم صهر المطور نکرار و کصد و لغو و در حیت بارح
 بومیش در بلو کشمیر نظیر در عهد فلک علی خان که عالی جا
 بدل حال صاب الدمر بد خط لغو و در حیت کوفته و نه غم سید

ز پس در شهر مردی دیگر است
 یکی در بازو در دورا کنشده
 برسم تعبیه زان بر دوش نام
 کند در شعر طبعش موشکافی
 نهد زین شعرش کین دم و لها
 دل عشاق زان بکانه در بند
 بذر کش ختم این کنش انقباس
 بی در بارگاه آدمیت
 همیشه با عطای دور عالم
 چنان دل با خدای عالمشاد
 سخن را از عطا دادی پاک
 سیه کاری کن چون ماه خوش

ز مردان جهان نامش در دست
 یکی سر نخه با کور کنشده
 که نامد دورا زان اندیشه نام
 و زان مونس کلکش شعرهای
 دهد از شعر شیرین کام لها
 لب خوابان زین یک در خند
 بسان نور منزل ختم بر پاس
 خرد کم یافت راه محرمیت
 کند طبع لیسان شاد و خرم
 که ناید از عطای عالمشاد
 بیامزش زان بکشد جام
 بشوی از حرف ناخوش نامه خوش

خوش آنوقتیکه روی ساز کارش
نظر از اش از غم لثوبید
ز جانش سرزند سرو و قایم
ز موج بحر الطاف آینه
چو آرد تازہ کلمه را در آغوش
قلم کستاح شد این چنین با غر
که بایش بعد از آن سال محید
که فتم بیت پیش را شماره
خداوند ابرمدان ره عشق
که بادا نوع و سبب حمله عشق
مبارک بر شه و ارکان دوست
بختیص آنجو آمد و کشت از دیر

نشاند بر لب آن جویبارش
غبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعا
که این نشانی قطره حوا
نکرد و باغبان برو فراموش
رساند آخر ساش با غر
نهم سال از نهم عشر نهم صد
هزار آمد و لیکن چار باره
نهاده پای در ترکه عشق
تی دامن جیب و وصله عشق
عطر صولتان شیرینیت
نسب چون نام باشد شیر شیر

د بهان طبله رازد مهری ز موم
 ورقها از پریشانی ره میدند
 بسان گل و صبر کیت یکسو
 جو کل هر دم و اجتنای زه شان
 کتابی بن بصدق کلک مرقوم
 ز نامش طوطی آرایم شکر خا
 بنایم ز چه خورم نو بهار است
 بود هر دوستان بوستان
 هزاران تازه گل در وی شکفته
 چمنهای معانی شاح در شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور
 بهر سو جد دل از هر چشمه سار

که به باشد د بهان طبله محموم
 بدامن پای جمعیت کشیدند
 که ناکه برگش ز ایشان فلک پو
 ز بپوندی بقاشیر از شیان
 بنام عاشق و معشوق موموم
 چو بردم نام یوسف بارینی
 که ز جانم ارم را خار خار است
 بهرستان زوی کل نشانی
 دو صد ترکب کجایان از نخته
 غبار اش نو سبحان کتاج
 چو در پای درخشان سایه نور
 بران ناز لطافت جو یبار

خامت در شکر اتمام و تاریخ خست نام و دغای
 بعضی کرام ابقه امد ایله یوم القیام

بیا بیان آمد این لک شمسانه	بمحمد الله که بر عرشم زمانه
ز فکر قافیه در تنگنا بود	دلم در نظم سنجی در غنائ بود
نه شست از نظم سنجی منبذ بود	بیچکن از کف فکر ترا بود
براه نرم افتاد اردر شتی	زدیوار فرغت یافت شتی
سبک شد خاطر از بارهای	سرم بردشت از زانو کمرانی
که کردی از حبش روم منزل	قلم از فارس کب از انامل
بخاطر داری از غایت خیرا	بروم از مقدمش مانده اثرها
ور از افتاد بی مشکین سیاه	بی حش ز مرکب شد سیاه
نه کر لک ابرو در هر زنی دست	نه از دست قلم زن بار کشت
باید و قلم در شک شاهی	دوات آن طبله مشکین خطای

درون پرده اکنون جای کرد
 ندارد این سری آلاسن آینه
 ولی کرده ازین پیغوله تنک
 ازان دایمی گرفتار آید
 درون از نقش کثرت پاک شسته
 به پهلوی خود این دل انسانی
 تهنی پسو بر د کار و آفرین
 چه خوش گفت آن دل او کج عرفان
 همی آید تمنا از زن سپهر
 ولی کر مرد را بهی دل سستار
 چنان دل که حشمت تو کفتم
 بجوی از پهلوی بری مکمل

وزون مانده همه پروین ده
 بقلب الم حماسوی آید
 سوی فتح سرای قد آتشک
 بریزد آن عرش آرمیده
 ز کثرت سرو حدت بهانه
 چه باشد که ز خود پهلوی بتا
 میان کار و آفرینی پهلوان
 که باشد روزه داری صرفه
 که باشد شیوه او بحر و قصر
 که پیش کار دانا یان بود کا
 بوصفش گوهر سرار سقتم
 که این باشد بیت آوردن

بود زین کام ره آری بجائی
چه رنگ آست تر از موسیقی
بدل کرست تر از مو حجاب
ز پیری بر سرست برف شکست
در آن کریان باه عذر حوا
سیاهی کردانی شش ازل
قلم بشکن دست رعشه دارم
چرخ فکر را با بی مناسنده
نه بینم از چنان خنده باغ
باین پاره طایفه بوی
خلاصی رنست از و هم نیدار
نظامی کو و نظم و کثایت

کز انجی بشنوی بوی و فانی
چونند بد موسیقی و سفید
مکن همچون سیه کاران بی
وزان نم کریه تو آب برست
باب برف شواز دل سیاه
نداغم زین سیه کار حاصل
ورق بر در که فکرت هزاره کار
ریاض شعرا آینه نمایند
ترا در دست خرمای غی کلاهی
خلاص از حبس محوسات جوی
ز تحریری سطور و نظم و اشعار
تکلفهای طبع نکته زایش

خزان هر دور اینکریک حال
 نمیدانم بدین شکل بدور
 مکرر که چه سحر آینه باشد
 زیان بگذارد فکر سود خود کن
 درون از شغل مشغولان بیرون
 فسون عشق در دوران پیامور
 همیدار از کذف انفس باس
 نفس کز روی آکامی شاید
 چراغ زندگانی را بودیغ
 جوانی تیرگی بردارد یارت
 سر آمد ظلمت دور و کوری
 ازان ظلمت ندیدی هیچکامی

به بین کیسان بهار پارو مال
 چراشادی بدین وضع مکر
 طبیعت را ملال انگیزد
 زهستی روی در تابود خود کن
 دل از مشغول غولان بیرون
 چراغ از بهر شب کور اینفو
 که شرط راه آید پاس انفس
 مزید عمر آگاهان نشاید
 دماغ عقل را دو دوازده
 منور شد به پیری روزگار
 بر آمد نیز هم شیب بر
 بزنی در پرتوی این نور گامی

در خیطه نفس و تربیته نادر و بی
از خصلت خویش من در ریب و خود پندید

بکار چکان رو آرجامی	مکن زین پیشتر در کار حایم
چه باشد بخت کی ازاده بود	بجاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این ز نهار کون کاخ	که از خایت میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند درخت کی روی	نخورده سنک طفلان حقای
ز خوان بخت کاز اتوشه کبر	ز سنک انداز خامان شه کبر
طمع را از قناعت پنج کن	طلب از توکل شاخ نشکن
شهرستان همت سازخانه	بغرلت کاه غرق آشیانه
زبان مکشاد در مدح زبونا	مکش از بهر یک نان سنک دونا
سیران ملک را زن شیت پای	قوی دستان کیشی آفتاب
نظر کن در فصول چار کانه	که میگردد بران دور زمانه

عدو را پس که چون از بخت میوز
 مکن وعده که کردی تو و فلان
 از آنحضرت که فیاض وجود
 چو دانا بیان در بند پدرش
 چو دودار روشنی نمود نمانند
 مکن یادش بجز در خلوت خاص
 چو پندی بشنوی از پند فرما
 نه چون نادان ز یک گوش در ~~گوش~~
 نه روید پند رکنی دانه در خاک
 پناشد این مثل پوشید بر کس
 چو دریای خرد جنبش نماید
 همان به کاندین دیر محار

شد از تقدیم صفرا و زنی اندر
 طریقی یوفانی را را با کن
 خطاب جمله او فوا با العهود است
 پدر بگذار و فرزند نه برایش
 چه حاصل ز آنکه تنیست فرزند
 که سارش شادی از یکدیگر خلاص
 چو دانا بایت در جان کنی
 بدیگر کوشش بر و نش گذاری
 نیاید قطره قدری کوهر پاک
 که کرد در خانه کس حرفی نودش
 زبانک خوک پی سنا چه آید
 کند فصل خدایت کار سار

زن کش مرغ رویش عفت
در آن حله جمال حور دارد
بود قرب سلاطین آتشی
چو آتش سرفروز و شعله نور
از آن ترسم که چون دیک آتی
منه یا منصبی در میانه
ز آسودن در آن منصب برهنه
ز منصب دی و بمنصبی
ز منصب پاک کن اندیشه خویش
چو خوشه سرکشی از خویش پاس
چو خود را دانه بر خاک افکند
طلب میکن بصدرا رحمت

همین کلکونه رویش کفایت
که از نا محرمش مستور دارد
از آن آتش بان دو بگیرد
از آن میگیر هر لیک از دور
ز نور زندگی تا یک مانی
که غزل و نصب کردی نشانه
که گیرد دیگری دست که بر خیزد
که از هر منصبی بمنصبی به
تو اضع کن هر کس شمشیر خویش
ندارد سر نهاد از ضربت داس
ز خاکش مرغ بردارد و نثار
ز تعظیم فرو دان برسد

درون تیره از میل زخارف
 مکن با صوفیان خام یاری
 طریق نیکو یاریر انداختند
 ز اصل خویش آن میوه بریده
 منته دست می از شرم از زر
 چه در دستش نیست و ارادت
 جو عیسی تا توانی خفت جفت
 ز دیده خواب حشر و کورن
 بگلشن نشینت برخاستی گرم
 اگر ترسی که ناکه نفس خود کام
 ز زن کردن نه بندیش در کام
 بدین نیت در هر زن کوی کوی

زبان بکشاد و در شرح معارف
 که باشد کار خانان خام کار
 بجای میوه از غبت نشاند
 بماند تا قیامت نارسیده
 بخرد دست پر سپهر و
 بدست آید ترا کنج سعادت
 مده نقد بحر در از کف مفت
 به از هم خوابی با حور کردن
 به از پهلوی زن برتبرم
 بمیدان خطا در می نه کام
 که نتواند ذکر جنبیدن جای
 صلاح نفس جو اول بخوبی

همه شکیب عذاران قوی توی
ز یک نکی همه هم رو و شست
بتقریر لطافت لب کشیند
کمی اسرار قران ز گویند
کمی باشند چون صافی درون
کمی آرند در طی عبارت
کمی از فرسکان تار چکنند
کمی ریزند از دریا شعیار
به یک زین مقاصد چون می
کرت نبود بجای سوی آن
برادر از دل چو بکشای لبش
چو آید از نفس مرغی پرواز

ز بر رفت نهاده رو بر روی
که ایشان را براید لب گشت
هزاران کو مهر سنی نمایند
که از قول سیمبر راز گویند
به انوار حقایق ره نمونان
بجگتهای یونانی اشارت
که از آینه اخبارت رسد
بجیب عقل کو هر پاسی اسرار
مکن از مقصد صلی فراموش
مکن بری از آن خالی نکو
نخت از خیر و شران پیش
دگر مشکل بود آورندش باز

و گرنه روی درد یواز خود باش
 ز غمهای زمانه شاد نباشین
 فراوان شغلها را اندکی کن
 اگر باشد شب تا یک اگر روز
 و گرنه باید ترا این دست آرست
 بکن زین کار خانه در کمت رو
 ز دانیان بود این گنجه مشهور
 این گنج تنهای کتابست
 بود بی مزد دست او ستاد
 ندیمی مغرور سی پوت پوشه
 درونش همچو غنچه از ورق
 عمارتی کرده از رنگدانه

بهر راغبیاریار عار خود باش
 ز اندوه جهان آزاد باشین
 ز عالم روی شغل اندر بکن
 بهر وقتیکه باشد دل در افروز
 نشاید کار بکاری خود دست
 خیال خویش را ده به کتب
 که دانش در کتب اناست بگور
 فروغ صبح دانائی کتابست
 ز دانش بختت هر دم مراد
 بهر کار کویای خموشی
 به قیمت هر ورق آن بکین
 دو صد کل بهر من درد میقیم

نمک چون کنی در خور و خورده
با حسان بر احبب دست بکشی
مدهشان قرض مستان جسم
بخشش باش از ایشان بار دار
چنان زن بیک بخشش کلام
برای دوستان جانزاف کن
که باشد دوست آن یاری حاد
کشد باری تو چون باشی گران
بنا خوش کار با کیر و خور دست
ز آرایش چو کرد دستکیت
بکار نیک کرد و یاور یی تو
چنین یاری که یابی خاک و شو

نمک را نماند نکشت بر حرف
منه در تنگی مدخلی پاک
فان القرض مقراض المحبه
مساز از و ام دار می گران
که بر کردن نیاید بارت از دم
و لیکن دوست از دشمن جدا کن
دشمن دشمن ز نور آشنایی
کند کاری تو چون کردی کار
کند آب بصبحت تفت پست
بر آرد پاک چون موار خیمت
بکوی نیکامی ره یی تو
ای حلقه فتراک او شو

چه حاصل ز آنکه دانی کمیا را
 ز توفیق اهل چون خلوتی خاص
 عمل که معنی اخلاص عاریست
 ز گام کس سودی ندارد
 چو اخلاص آور می بسیار آگاه
 بتاب از رحمت پشت و شکم روی
 غرض از جامه دفع خرد بردا
 اگر افتد برنج پوشی قرار است
 چو روبه کر شوی از نرم شدن
 بشیرنی مکن همچون کس حمد
 بنده شادری زین بجز خو بخوار
 ز خوردن هر کسی کالای نیست

مس خود را نگر دی ز بسیار
 رسید از امطار کن خلاص
 به نزد پیچیده کاران خام گشت
 چو حلو خام باشد علت دارد
 که باشد صد خطر از خلاص راه
 بخوش پوشی و خوش خوار می گشت
 ندارد میل زینت هر که مرده است
 بود زافات چون قند و حصار
 گشتند پوست از سر سبکها
 که آخر ندید پیرایه نند شهید
 که تا کنجی که کردی صدف و ار
 در آن نند نهشتان گشت

مرا هفتاد شد سال و هفت
پیرش نام ز عمر رفته خویش
ز من گشتی که کار آید یابد
چه سود اکنون که کار از دست
تو جمدی کن که در کف یابد
بکن کاری که سودی دارد
نخت از کسب نشهره و شو
بود معلوم هر ازاد و بنده
کسی که دعوی نسرز انکی کرد
ولیکن بدانش نه درین راه
نیاید بهجکس عمر دوباره
چو کسب علم کردی در عمل گوش

ترا می آید اقبال و مرا رفت
ملول از سال و ماه هفتاد و شش
کلی افزون ز خارا آید نیاید
ز نامختیار از دست فست
بفرق از چتر دولت سایه دار
بسر باران جودی دارد آس
ز جهل آباد نادانی بدر شو
که نادان مرده و دستار زنده
کجا با مردگان بمخ انکی کرد
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
بعلمی روگزشت نیست چاره
که علم بی عمل زهر است پیش

نیاید در دولت هرگز که گاهی	کنی در حال این عالم نکاهی
ادیم خاک نقش پاش رست	در و صد گونه سختی یک رست
بان کس کفش از پاش نی	و گرنه خسته پا در ره مانع
بر افکن پرده افلاک آتش	مباد از پرده محروم زمین
برون از پرده نا محروم نور است	کز آن هر لمعه خورشید در است
در آن لمعه زهر امید کم شو	بسان و رده در خورشید کم شو
چو کم کشتی در ویایی رهایی	ز درد فرقت دایع جدایی
ز لطف ایزدی نشود دل خواه	رسید آخر ختم الحمد لله

در پند دادن بپند نهادن فرزندان را چنانکه دست ابراهیم در آن
اکتاف بکلمات استوار دارد و باینکه در ذیل این کتاب است

تولاک الله ای فرزانه فرزند	نمهدار تو باد از بد خلد و نه
زهر نیت دهد آن بهر منک	که وقت حاجت آنرا کار بند

هر چه از تن شود کم یا زیاد
ز طبیعت هرگز انفعی نتراد
جهان را کرده بر خوشتن تنک
نه و قفسی که دیگر عالمی هست
از آن ترسم که چون آید پیش
دل و جانی بر از صد گونه پیش
شود چرخست ز جام مرگ سا
شبنم ستم که جالینوس دل
چنین گفتست چون نش سیده
ز فرج سترم یکفرج بود
نشاده دل نبودش چون سیر
زهی بکشاد ازین گنج دل افروز

با سبها جهان افتد کمال
که آنس میبرد آنرا که داده است
مداری در جهان دیگر آنک
کز اینجا خاست که پیش و کمی هست
نیاری کند از عالم دل خویش
روی پروش عالم ناکس اگر پس
هنوزت میل این برانه با
نزد نورش سرور عالم کل
بلبای کاشکی بشود دیده
که عالم زان پلن مرگ نمود
فرج را فرج حبت از فرج ستر
که نر هکاه فردا پنی امروز

چو صرصر تازه شاخ را بکند
 بزورت بنجه طاقت بکند
 بری دستی سوی هر کار بویست
 چو رفت از دست پر و ز بنجه
 ز چشمت برد تقدیر و سنا
 چو در میشت از انیت سیر
 یکی چشمانت در کوری کی
 ز سیمین بین که سمیت را حله بود
 در آن عقده چنان کسری ده
 ز نادانی که نقطه است و خموی
 بدین آیین ز بسجستی و سستی
 چو بنی نهنگستی از جانی
 بچوب خشک توان کرد بنو
 ز دست نقد گیری برون کند
 ولی کاریت بر می ناید از دست
 مکن خود را بر و بنجه رنج
 تو از بی نیش سرمه چه سنا
 مکن سرمه مگر چشم بصر
 چه سازی چاره از چشم فری
 چو لب عقد شمارش لقمه بی بود
 که کس نیست زان کسری نایده
 کنی آنرا ز لبها پرده پوش
 فاده نکستت عود درستی
 بهر جانگیر ماهر ای

بهار است عالم را حزان این
درین خمخانه یغم چون کس
بکستی در نشان خرمی نیست
باشد بر سر و در سر
دل از اندیشه و شادی کن
بداع نامراد می شود پیش
زهر جبر کجی می قد بستند
بصد غرت بریدن خواهی غر
کشا دستی و از پانند کبل
و اگر تو بکسی بکس است
تو خفته غافل و او ستاده
عصا گیری کف کاه روا

ازین هست آن غم او را بر دین
ولی بر مرده خرم چون کس
و اگر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی جز علی نصیبی
دماغ از فکر آزادی کن
بقفل بندگی آزاد می باش
نشد خاطر مهر خویش نیست
غم بجران کشید خجایی غر
وزین بچا صلان بپند کبل
بی بکستیش بکست ده دست
یکایک می ستانند آنچه داده
که لنگی بر بداری ستانی

دم آن سرد از درد گرفت
 رخ این زرد از اندوه دور
 برفته آب رنگ از شاخه باغ
 نموده غور هر شاخه بی باغ
 ز سر چادر افتاده نشین
 انار آن تاج تارک نازین را
 درونش اچو وقت خنده می
 بآن خوبان بستان شامه
 نشسته بر رخ زردش غبار
 زرد سختی رخ و در آسپیل
 بخار از دست بردی بر دویید
 نکردی دست خود را تا با کون

که بار از یاقوت زخمت طا
 که دوری بعد نزدیک صرورت
 سیه پوشش آمده در شاخ باغ
 دم طایوس را بانی کلاخی
 ز خیمه رفت پوشش نارون را
 که می نخبه نوی باغ کهن را
 بصدیر کاله خون آکنده پتی
 ز رخساری مضطر کرده جامه
 همانا مانده دور از روی بار
 شده باد از ره ساری معطل
 بی باغ او آزه سرمانشید
 ز بیم استین شلخ پروان

چرا در اعلا کل پاره پاره است
که فکنده زیبا سرور و انرا
چرا سبیل بر تیشانت دیم
بنفشه در کبود می سو کو ارا
صنوبر باد کشته صد شاخ
ز گل برداع پست در و گلین
درختان از صبا در قضا نهاده
بود کو کوزنان قمری هر سو
هزاران در هزاران غمیه درد
سطوق فاخته کردن بچهره
همه را دید و فصل هاش
چنین دم سرید باد خسته را

دهان پر شعله و دل پر سرار است
که کرده غم سرق در خون غم انرا
چرا پر خشم زک زاشک شبنم
بخون غم لاله داغدار است
تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ
سمن در کندن رخ تیر جهان
غمم بر جان مرغان کو هر کوه
که یعنی در جهان آسودگی کو
خوش آن کو کو این باغ کم خورد
کسی چهره گزین نار و برون سر
با و از خزان کبیره هفتادش
به باطن رخ زردی برک زانرا

بجز از ابا از وی چه نیکست
 ترا با هر که رود دشنامست
 بسی کردش نمود این طایر
 که تا با هم طبایع را می کشند
 هنوز این مرغ با مرغ سر انجام
 طبایع یکسره از یکدیگر کشند
 بماند مرغ دور از آشیانه
 بسین دور سپرد مهرگرش
 بهر زل می چون صبح گه
 ز سوز کس و بیغم نیست
 بهستان بای فصل بهار
 چرا کرده است بخت بر چاک

که با ما روز و شب شیرینست
 قرار کار تو خسر جد است
 بسی تابش نه و حورشید بخم
 شکار مرغ جان دادم کشند
 بخنده دانه کام ازین دم
 کند هر یک بصل خویش بوند
 ولی پر خون ز قند آب دانه
 که هیچ از کین که از می برش
 که در خوان چکان شفق هر دم
 که آن در عمرها تا تمیست
 تماشا کن بگرد جو باران
 بخواری سبزه چون خاک

در شکایت فلک بزکایت که از دها دار کردی این صفت کرده
 و همه ایدایره نصف خود را آورد و بر یکی چشم زد و بر دیگری نه
 انگشت نه پنج از دست رفته را با او شیرین به جگر پاده را با برادر

فلک بر خویش بجان از دست
 که قماریم در چرخ و شرم او
 نه بینی کس از روز خمی نخورده
 نه ظلمش هیچکس سالم نماند
 بهر اختر کرد روشن چرخ است
 هزاران دایع هست مرهمی
 بود پیدار ازین شبها بخور
 چه حاصل از آن چو نوری درید
 چو شیرین روز دوست از درگی

بی آزار ما زوزار مایست
 و بیند چون توانیم از دم او
 ز صد کس بر یکی رجمی نکرده
 که امین بیند کان ظالم است
 نهاده بردش از زده دایست
 و زین بی مرهمی بخش غمی
 هزاران روزن اندر عالم نور
 بخاطر با سروری و نفی
 ولی بشما کند باطن نیکی

بدین آخر قرار کار دادند
 شکاف سنگ قیر انداز کردند
 به پین حیل که طرح پیوفا کرد
 بنیدانم که با ایشان چه کین داشت
 یکی شد غرق بحر آشنائی
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده
 که عشق آن خاک باشد گرم زار
 کفن بر عاشق از وی خاک باشد
 خوش آن عاشق که بحر نفس بود
 نگوید کس که مردی در کفن رفت
 نخست از غیر جانان دیده کند
 هزاران فیض در جان و تن نهاد

که در تابوتی ار سنکشن نهادند
 میان قعر نیش جای کرد
 که بعد از مرگ یوسف احد کرد
 که زیر خاکشان آسوده نکند
 یکی لب تشنه در برابر آینه
 زهر سود و زریان آسوده عشق
 ندارد هیچ با آسودگی کار
 اگر خود خفته زیر خاک باشد
 بخلوگاه جانان جان چنین بود
 بدین مردانگی کان پیره زین
 وزان پس نقد جان خاکش کند
 بجانان دیده جان روشن نهاد

خوش آن عاشق که چون تر آید
حیرت فغان حال او را چون بیند
بر آن نوحه که بهر یون و کرد
همیکردند نوحه نوحه کر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد تهر
نشدن دید اشک را
بسان غنچه گشاده سبزه
ز کرد و فرقتش رخ پاک کرد
ندیده هرگز این دو کس از مرگ
ولی دناهای این شیرین حکایت
خمن گویند از هر جا نیل
بزرگ جانش قحط و دباخت

بهوی وصل جانانش بر آید
فغان ناله بر کرد و گشت شنید
همیکردند نوحه نوحه کر را
بسان نوحه کر آن سیم بر را
نور دید بهر شش و ست
چو بر کحل زیباران بهار
برو کردند ز نخلاری کفن بست
بجنب بوفش خاک کردند
که یابد صحبت جانان بر از مرگ
که دارد از کمن بران روتا
که چشم پاک بوسفیت تحویل
بجای نعمت انواع بلا خواست



سید باد ام فشانند تان بوت
دو باد ام بر خاشاکش افشانند
بسکینی زمین بوسید و جان داد

بود رسم مصیبت بین مهبت
جوان سکین تا بوتش جدا ماند
بخاکش روی خون آلوده نهاد

ز رخسار چو زرد زرد زرقش
کسی زرقش همی بوسید که پای
تو زیر کل جو پنج کل نهفته
و زرقته تو همچون آب خاک
حیات هیچ چون بر خاک نشین
ز دی تیش بخاشاک وجودم
بدو دامن کنی نشاد دید
همی آید بر دم سینه خاک
چو در دو حسرتش از حد فرو نشین
بخیمان خود گشتان آورده
بخاک و نی فلک از کاسه
چو باشد از کل ویت جستم

ز اشک لعل در کو هر گرفتش
فغان میرد ز جان کای می بین
به بالا من چو شاخ گل شکفته
به پیرون نده من چو جان خاشاک
فراقت شعله بر خاشاک نشین
وزان بجان و در عرق دم
که فی از دیدگان اشک حلقه
بصد حسرت همی آید بر خاک
برسم خاک بوسی نرگون شد
دو نرگس از نرگس ان آورده
که نرگس کاشتن در خاک شسته
چکار آید درین بستان مرختم

در یغازین زیاکاری دیغا
 پیا ای کام جان محرومیم
 بریدی از من و یادم نکرد
 وفادارا وفاداری نه ایند
 مرا از دل برون افکندهستی
 عجب خاری شکستی در دل من
 نه جای راه رستن کرده ساز
 همان بهتر گز اینجا کشیم
 بکفت این و عماری در احوال
 بیک خیمش از ان اندوهانه
 ندید انبی نشان ز ان کوپاک
 در خیمه آن خورشید نایه

در یغازین جگر خواری دیغا
 ز ظلم آسمان بنظر میم
 بدیدار خودم شادم نکردی
 بسیار آن سیوه یار نمی ایند
 میان خاک و خون افکندهستی
 که بیرون ناید الا از گل من
 گز انجا هیچکس ناید که باز
 بیک پرواز کردی سیت ام
 بروی خود عمارت بسیار
 بر حلت گاه یوسف نشد و نه
 بخبر خیمه از خاک نمناک
 بجاک انداخت خود را به سجده

ز بس بود اندین قفن بپاش
ازین کاخ غم فرا چون برفت
سرش نهاده بر بالین ندیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشت
چو سوی تخته برد از تخم که رفت
کلاب از چشم اشک افشان بچشم
کفن چون بر تن او را کرد
مکردم نشسته اندوز فزونش
چو از غم خاها در دل گشتند
زبان پراز نوای بی نوا
چو جای خوابی خاکش گشادند
زمین زیر و دوشش رفتم

مکردم پای بوس چون کبابش
بنوادم در حضور او که فوجت
کلی از صفحه نسیرن بخیدم
مکردم سینه پشیمان بپشت
همایون بخت شب تخته چون رفت
بان روشن کلاب از انباشتم
بکفایتش شست و جوت کرد
که نادو زرم برو لاغر خونش
وزین سر منرش محل به تنید
مکردم محل اوزار هاس
چو در پاک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش رفتم

بران تشنگ در دل داشت پنهان
 ولی از راه درجاش به مردم
 بناخن رخها در روی میکند
 بهر جوی که از چشمه روان کرد
 شد از ناخن بر رخ کلکون افکن
 بسته از تغابن سنگ میزد
 ز هام انجا عقیق تر همیست
 بسوی فرق نازک بردنجه
 ز ریگان سر و بستن ز اسبگ
 ز دل نوحه ز جان فیرا بدو
 که یوسف کو تخت آرائی او
 چو غرش کرد درین بامکی

ز همی بختباده از چاک کیربان
 فزوده آتش سوزندگی کم
 برای چشمه خورشید میکند
 سمن اجلوگاه ارغوان کرد
 چو عرق ناخن در ششم روشن
 طبایفه بر رخ کل زنگ میزد
 و زین بر لاله نیلوفر همیست
 ز زور پنجه آزار خست رنجه
 بچیدن سبستان ز تنگ کرد
 فغان آریشه ناشاد بدو
 بمحاجان کرم فرمائی او
 بملک جاودانی داشت آهنگ

ز شادی و امن همت نشاء
بجای خود شه آفر گزشتش
و گر گفتار نهار اینچنین
بگفتند اوز دست خود در بو
ندارد طاعت این بار جانش
بختار مسلمین داغ غم است
گفتند ایردش خورشید دارد

یکی از واران ملک خواهد
بختی نیک اندر ز گردش
بیعاد و دواع من رساید
قناده در میان خاک و نوبت
بکار خویش بگذار آنچنان
بماند در دل او تا قیمت
بخورشند قوی میوند دارد

بسم الله الرحمن الرحیم
در این کتاب
نویسید

بسم الله الرحمن الرحیم
در این کتاب
نویسید

مراد خاطر هر نامراد یی	کشاد شد رهنم کشاد یی
میفتح آوری درهای بسته	جدا رسد دلهای شکسته
خلاصی بخش مجوران آمدو	سبک سازنده غمهای چوین
کر قمار دل افکار خوشم	عجب حیران شده در کار خوشم

وفات یسین یوسف علیه السلام و پیداکشدن لیلا از الم همایون

بدیکر روز یوسف با مدادان	کشاد دلهای فیض شادان
بیر کرده لباس شهریار	برون آمد باهنک سوار
چو پادریک کاب آوژد	بدو گفتا مکن زمینش تحیل
امان نبودن چرخ عمر فرسای	که ساید بر رکاب یکر تپای
عنان بکسل ز امل و آسای	بکش یا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کردو	ز نشادی شد برو هستی خدای

بفرقم تاج اقبال بهما د
دلم زین کشوره بفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود
نکو کاران که راه دین گرفتند
برون آزار شمار و اسبام
ز لیا چون شنید این آردار
یقین دست کردی اندیغارا
نیامد از کمان او خد نیکی
قدم در کلبه زد بر تنک
همیکه دارم دوری بر خاک
ز شادی طاق پی اندوه غم
که اسی درمان درد در دناگان

که هرگز هیچ مقبل را نداده
ز تدبیر جهان بانی گرفت
وصال شاهی ملک ابدوده
بقرب منزل مشین گرفتند
بغرقت ایشان رسانم
بدل زخمی رسیدش سخکار
اثر کرد برود می شکارا
که در تاثیر آن افتد در نمی
کشاد از یکدگر کیوی شنگ
همی مایه پو خون چهر خاک
ز دیده اشک می فشاند و میگفت
بهر هم خرقه دور بیندگان

مراد در جهان از دل بود
 شبی نهاد یوسف بر محراب
 پدر را دید بامادر شسته
 ندانند گامی فرزند دیربا
 ز ما خواهی بر آب و گل رقم
 چو یوسف یافت بیدار از خواب
 حدیث خواب با دوی بیان کرد
 ز خوابش با خیال دور افکند
 دل یوسف ز طور خود برون شد
 قدم در تنگهای از بر داشت
 متاع انس ازین دیر فابرد
 که ای حاجت روا گشایند

که بر خوان امل حاصل نبوده
 ره بیداریش ز در بن خواب
 برخ چون خور نقاب گسترده
 کشید ایام دور و دیر شب تاب
 بنر لکاه جان و دل قدم
 به یهودی ز لیا شد ز محراب
 وزان مقصود را با دوی بیان کرد
 بجانش آتش محوری افکند
 با قلم تهاشوقش فرو نهد
 ره فحش سرای از بر داشت
 بمحرب بقا دست دعا برد
 بسرافسرنه تارک لبند

در انخلوت سرای بود هر چند

بوصیل یوسف و فضل خداوند

حاجاب دیدن یوسف علیه السلام در دیوار از حد ایستاد
و فاق خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

ز بهی حسرت که ناکه نسکختی
کشیده شاه دولت آن غوغا
ندیده خاطرش از غم عیار
ز ناکه باداد باری بر آرد
در آید در ریاض وصل کتبخ
زلیخا چون یوسف کام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد بپشت
تجاری یافت ایام وصالش
بپای داد آن نخل بر بوند

کشد در پیشگاه وصل خستی
کند اندوه بحب از افراموش
بنیادی بگذراند روزگار
سموم بهجر را کار بی بر آرد
درخت آرزو را بشکند شاخ
بوصل و امیش آرام دل یافت
ز غمهای جهان آزاد نیست
در آن دولت ز چیل بکشد شمشیر
بری فرزند بیل فرزند فرزند

بر شاهی از آن مرغی شسته
 میان خانه زد فرخنده تخت
 دو صد شش بدیع کنهت اردو
 زین را گرفت از مهر دل بست
 بدو گفت ای بانواع کرمت
 در آن وقتیکه میخواند غلام
 ز لعل و زری پی سرخی زد
 کنون من هم بی شکر عطا
 توانگر ساختت بعد از فقر
 بخیمت نور رفته نور داد
 پس از عمری که زهر غم چنانست
 زین را هم بوفیق الهی

ولیکن از نو انقار بسته
 ز زر نجستی ز لعل ناب تختی
 هزار آویزه در او بخت اردو
 نشاند شش فراغت بست
 مرا شرمند کردی تا میت
 کرمت خانه کردی بامم
 هر آن میت که امکان کرد
 عبادتخانه کردم برایت
 جوانی داد بعد از پیری
 وز آن برود در رحمت
 تریاک وصال من ساندت
 نشسته بر سیر پادشاه

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
جوانی در خیال آید
به پیری در تمنای می فساد
بس از پیری پنا و جوان شد
و زان بس در هوایش زیست
چو صدش بود پیر و ان نه است
دل یوسف بهر شد چنان کرم
چنان ز در راه دل آن لغزش
بگرد خاطر گشت رضای
ز بس گشت طرب آب داد
ولی او بر زلیخا پرده شکافت
چنان خورشید می کشید

نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
بامید وصال او بسر برد
بگوری در تماشای می افتاد
بهر روی آن جهان جهان شد
بدل قید و فایش زیت باز
در حجر کرد یوسف سیرت
که می آمد از آن دل کریش شرم
که یک ساعت نماز و می کشید
لبش لب نهاد می روی بروی
بایش و مبدم حجاب فتادی
ز خورشید حقیقت پر توفت
که یوسف را در آن چون گم کرد

ز جرمی که حال عشق خیزد

کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زینجی بر یوسف علیه السلام و من کردن
عبادت خانه از بر سر و لب

بصدق نمسکه زد در عاشقی کام
که آمد در طریق عشق صادق
زینجی را چو صدقی بود در عشق
بطغلی در که لعبت باز بود
دو لعبت را که پیش هم نشاند
پی بازی چو کردی چاره سار
چو دست چپ دست راست داشت
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
هوای ملک خود از دل کرد

بمعشوقی بر آید خورشید نام
که نابد بر سرش معشوق عاشق
که یک عمر خود فرسود در عشق
بغشقت لبستان و مساز بود
یکی عاشق یکی معشوق خواند
بنودی بازیش خرقه شکار
ره رسم شست و شوخت داشت
بدام عشق یوسف شد گرفتار
بملک مصر آهنگ سفر کرد

براه جاه اگر چه تیرنگ بود

بطلی در که خوابت دیدم

بساط مرحمت کشته بود

زهر کس دشتم این نقد را پس

بمقدار که این نقد است

دو صد بار چه بیم می خورم

چو یوسف این سخن بازان بر چهر

بد و گفت ای کجاست چو رعین

بگفت آری ولی معذورم

بدل شوقی که پایانی نبوده

ترا شکلی بدین خوبی که هستی

شکبانی نبود از تو حد من

بوقت کامرانی هست بود

ز تو نام و نشان پیریده بودم

بمن این نقد را سپرده بود

نزد بر کوهرم کفشک الماس

که گویند ماند از دست نیست

بتو بی آتش تسلیم کردم

شبنم افروزد آتش چهر بر چهر

نه این نه را آنچه هستی ازین

که من بودم ز درد عاشقی زار

بجان دردی که درمانی نبوده

کز هر دم فزاید شور و سی

بکفش و امان عفو بر بدن

نهادش بر آن سرو کل اندام
 نه خازن برده سوی حقه دستی
 کلید حقه از یاقوت تر ساخت
 کمیتش کام زن در عرصه تنگ
 چون نفس سرکش اول تو نسبی کرد
 شب آنکه تشنه لب بر ستون ایوان
 شد اول غرق و آخر با خوشت
 دو غنچه از دو کلین بر دیده
 یکی شکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف کوهر ناسفته را دید
 بهر وقت این کهر ناسفته چونند
 بکف خمر عریتم کنسندیت

مقفل حقه از نقره خام
 نه خاین داد و قفلش شکستی
 گشادش قفل و دروی کوله بند
 ز بس آمد شدن شربت لنگ
 در آخر ترک مانی و نمی کرد
 بیمن بر که هرزد بی آب
 برودن آمد بجای خوشخت
 ز باد صبحدم با هم رسیده
 نهفته ناشکفته در شکفته
 ز باغش غنچه شکفته چید
 کل از باد سحر شکفته چونند
 و لی از غنچه با هم بچیدست



تشنه یافت از نایاب کنجی	بزیران کمر نابرده رنجی
از آن کنج کمر درج کمر حبت	میان بسته طلب چاکبخت

بهوی خود بهوش آورد بازش
 با نروی کزومی بست دیده
 چو خیم اندخت روی بدرب
 چو روی حور عین بر طبع و مقبول
 نظر چون یافت برین قویش
 بلب بوسید شیرین تنگش را
 چو بود از بهران فرخنده همنام

بیدار کی شد زخا نایش
 وزومی بود عسکر دل مسیه
 بهان نقش چمن بر روی و
 ز حسن آرایش شعله مغرول
 عنان کش شد سوی بوسش
 بدندان کند غنایش را
 دلپس خوان وصل او مکن

از آن روز که دل به ساز
 چون شود شوقش شیرین

که به خوان ز کیمب باشد ز غار
 دو ساعده درین او مکن

زینهار منتظر در پرده خاص
که این تشنه که بر لب دیده است
نمود زین تشنگی سیر یانه
کسی پر آب چشمش اشک شادی
کسی گفتی که من باور ندارم
کسی گفتی که لطف دوست علیست
ازین اندیشه خاطر در کش
زنا که دید کرد پرده بر جا
زینهار را نظر چون بروی افتاد
بدون برو از خودش اثراتی
چو یوسف آن محبت شش در
ز رحمت جا تخت ز نش کرد

دل او از طیش در پرده قاص
به بیداری ایارب باحوالست
نشیند لذتش این تابیانه
کسی پر خون ز بهی نامراد
که کرد خوش بین در کام
ز لطف دوست نو میدی حراست
کسی خوشش بودی نجاگاه خوش
معی لی پرده منزل ایبار است
تماشای دشت بی در پی افتاد
ز نور خود ظلام سایه شد دور
ز دیدار خودش نحو نشین دید
کنار خودش این سرش کرد

ز لیلخ را بقصد خود در آورد
 شرافشان بر تو باجاست
 بر سم مغذرت یوسف پناخت
 ز لیلخ را به پیش ساخت لساو
 پرستاران به پیش رسیدند
 خردشان از جمال و لغزش
 جوهای هوی مردیم آرام
 عروس نقاب عین بر لب
 بغیر و زی برین فیروزه طارم
 فلک عقد شیراز بر آویخت
 جهان را شعر شب پرده راز
 بجلوت محران بهم شستند

بقصد خویش کنیا کوهر آورد
 مبارکباد کو شاه و پنا
 بمجلس حاضرانرا عذر باخواست
 بخلوخانه صحت فرستاد
 سروان همه پیش کشیدند
 برزکش جامها دادند پیش
 نمبر لکاه خود ز دهر کسی کام
 زرافشان پرده بر روی بست
 پیراغ افروزند کیت سیاحم
 شفق یاقوت ترا کوهر است
 در آن پرده جهانی راز بردار
 بروی غیر متکین پرده بستند

بجوی رفته باز آوردش
ز کافور شب را مشک تار
سپیدی شد مشکین پیش دور
خم از سر و گل اندیش رفت
جوانی پریشان گشت هاله
جمالش را سرو کار دگر شد
دگر ره گفتش یوسف کای کنونی
مرادی نیست گفتا غیر از نیم
بروز اندر تماشا تو بهشم
فتم در سایه سرو بلندت
نم مریهم دل افکار خود را
بخت خود که بر شد در هم

وز آن شد تازه گلزار شب
ز صبحش آشکارا شد شب تار
در آمد در سواد کبرش نور
شکجه از نقره خاشاک رفت
پس از جل ساکی شد هر دو ساله
ز عهد پیش تر هم پیشتر شد
مراد دیگر ت کرمت بر کوی
که در خلوت که وصلت شنیم
شب رو بر کفایت تو بهشم
شکر چنم ز لعل نوش خند
بکام خویش نیم کار خود را
دهم از چشمه سار صحت نم

مانند از سیم و زبرجری سیم
 بکفت حاجت تو صیت امروز
 بکفت از حاجتم از دجانی
 اگر ضامن شوی از آن بوند
 و گرنه لب شرح آن به بندم
 قسم کفتا بآن کان فوت
 که از تش لاله و ریحان میشد
 که هر حاجت که امروز از تو آم
 بجفت اول جماعت و حوائی
 و کر چشم که دیدار تو به چشم
 بجنباید یوسف دعارای
 جمالی مرده شناس از ندکی داد

کنون در کج عشق اینم که استم
 خان حاجت تو گیت امروز
 نخواهم خرق حاجت را صافی
 بشرح او کشایم از زبان بند
 غم و درد و کار خود پسندم
 بآن معمار کان مروت
 لب خلعت از یزدان سیدش
 روا سازم برود که تو آم
 بدان گونه که خود دید و دان
 کلی از باغ رخسار تو چشم
 روان کرد از دلب آب نقاش
 رخسار طلعت فرخندگی داد

جوانی در غمت بر باد و اوم
گرفتگی شاهد ملک نذر غوش
چو یوسف زین سخن نسبت گو
بگفت ای زینجا این چه حالست
چو یوسف گفت ما وی ای زینجا
شراب بخودی و از دلش خو
چو باز از بخودی آمد بخود باز
بگفتا خم چرا شد سرو و نشت
بگفتا کوز و سیمی که بود
بگفتا از حسن تو هر کس سخن اند
سرو ز رانها ریش کرم
نهادم تاج خیمت بر سر او

بدین پیری که می بینی فتادم
میرا کبار کی کردی فراموش
ترحم کرد با وی زار بگریست
چرا حالت بد نیان و باست
فتاده از پاز زینجا چو زینجا
برفت از دلت او از سرش
حکایت کرد یوسف و آغاز
بگفت از بار بحر جان که از آب
بفرق آن تاج و دیهیمی بود
ز و صفت بد من کو افشاند
بگو هر یک پیش ما و دشمن کردم
که قسم افسر از خاک در او



ترا از جمله عالم بگزیدم
دل و جان وقف کردم بر تو

بگفت آنم که چون دیتو دیدم
فشاندم بچو و کو هر در بهتا

به پیش او نشیند راز گوید
ز غوغای سپهر چون یوسف
در آمد حاجب از در کاخانه
ستاده بر در اینک آن زن
مرا گفتی که با وی باش همراه
بگفت حاجب او را روان کن
بگفت او نیست ز انسان اند
بگفت خستش ده تا بر آید
چو رخت با هم چون زرقه
بسی خندان شد و چون غنچه
ز ناز و نیش و سفید کرد

حکایت های دیرین باز گوید
نخل و تگاه خود است یوسف
بخوی نیک در عالم فسانه
که در ره فرکت اشد غمان
بهمراهی سانش تا بدگاه
اگر دلش هست آزاد و کن
که با من باز گوید حاجت خوش
نقاب از حال خود بهم خود کشاید
در آمد شادمان از خلوت خالص
دهان بر خنده بر یوسف گفت

از ناز و نیش و سفید کرد

از ناز و نیش و سفید کرد

گفت

بخلو تخانه خاص من اور
 که تا از شمه از حالتش رسم
 که از آن تسمیع چون شور و غوغا
 که شش در وی نه دهن کبریا
 دو صد جان خاک دیرباز نه سنا
 فروغ صدق صادق داد و خواه
 شود هر صبح صادق تاثیر
 نه چون شاهان دور این نه
 ز مهر ظلم که یکدینار نیست
 ز دینار نورش صد شرح او
 از آن خوشتر چه باشد عاشق
 بخلو تگاه را نشینار یابد

بجولان کا حصار طوطی
 وزیر اقبال او بار رسم
 عجب مانندم که تاثیر عجب کرد
 کلاش کی این تاثیر شد
 که در یابد با همی یا نکا
 مژور قصه کم کرده امان
 مژور ابو دپادشاه تر نور
 که میجویند بهر ز رهسانه
 و کر زود است صد کس
 قظم کردن و می نره کو
 که کرد و یار نیک اندیش عاشق
 ز بارش سینه فی آزار یابد

ولی بت کر بهر خود تراشی
کسی در پیش بافتست
اگر و در بت آوردم خدایا
بلطف خود جهای مین مرز
زمین راه خط پهای این
چو آن کردی خط از من نشانی
بود دل فارغ از باغ سیف
چو برکت از ره آن بر صیر
که پاکت آگشته رخت سبزه
تفرق بنده سکین محتاج
چو گرد این سخن در کوس یوسف
بجی گفت کین پیش خوانرا

وز آن پس افکنی در بت تراشی
که گوید بت پرست ایزد پرست
بآن بر خود جها کردم خدایا
خطا کردم خطای من بیامرز
ستاندی کوهری پنهانی از
بمن ده باز آنچه از من ستانده
بچشم لاله از باغ یوسف
گرفت قهقان از شب سر سراه
زرل عجز کرد پیش سر فکده
نهاد از عروجه حسرت و تاج
برفت از بهت آن خوش یوسف
که برد از جان من تا ب تو انرا

به پیش رو روان سنجین صنم
 که ای سنجین بوی غرو جام
 شد از تو راه بختم تنگ دل
 به پیش رویت چون سجده دم
 بگریه از تو هر کامی که بستم
 تو سنجی خواهی از تنگ توستن
 بگفت این پس زخم سنجی
 چون شکستش بیا کی هستی
 ز شغل بت شکستن چون بردا
 تضرع کرد و رو بر خاک باید
 که ای عشق ترا ازیر دستان
 اگر نه عشق تو بر بت قناد

زبان بختا دستکین الم را
 بهر راهی که باشی سنجی اهرم
 سر دگر از تو کو بستم تنگ دل
 بهر راه و بدل خود بستم
 ز کام هر دو عالم دست بستم
 بنگ کو هر قدرت شکستن
 خیل آساکستن باره
 بکارش زان شکست آساکستن
 بآب چشم و خون و نصیب
 بدرگاه خدا پی کلسه
 بتان و بت کرا و بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سر نهاد

درینجا نهمین سپید چیدن
چه عمر است اینکه نابودن از آن
همبخت این بر سر خاک میکرد
چو شاه خور تخت خاورد
برون آمد زلیخا چون کدایی
برسم داد خواهان آورد
ز بس بر آسمان میشد بهر سو
ز بس گوشها میرد ز هر جا
کس از غوغا بحال و نفعند
ز نومیدی و شش صید
ز درد دل فغان میکرد و میرفت
بمخت خانه خود چون آید

بدین بد نهمین سپید چیدن
راه نابود نمودن از آن به
ز گریه خاک را نمناک میکرد
صهیل ابلق یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف کنای
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
فقیر چاوشان طر فوکوی
صهیل مرکبان راه پیمای
بحال شد که کس آنرا نمیند
ز کوی خرمی آواره گشته
ز آه آتش نشان میکرد و میرفت
دو صد شعله میکشتی فی آورد

و این مجرای نقالی آوردن پس بر آه و سب و تن و انقباض فتن

نداند عاشق بیدل تعمت
دو دم نمود بیک مطلوب آرم
جو یا بد بوی کل خواهد که پند
زینی کرد بعد از ره نشینی
شبی سرشش آن بت بر زمین
بخت ای قبله جانم لخت
ترا عمری است که جان سپردم
بخشم خود به بین رسوایم را
زیونف چند با شتم مانده مجور
مرا در هیچ وقتی و مقامی
بده کامی مرا چون مستموا

فراید حرص و سباحت
بهر دم در طلب ترند کام
چو پند روی کل خواهد که پند
هوای دولت دیدار نمی
که عمری در پرستش کارش نمی
سری من در عبادت و بیامت
برونشد کو هر پیش دستم
بخشم باز ده پس نسایم را
بده خشمی که رویش مسم از دور
بخرد دیدار یوسف نیت کامی
جو دادی کام من دیگر بودا

بشمس باغ جانز آتاز سازد
تبی کز شاه ملک جانان است
چو جانز آتاز کی هلم کرد
چو کردی کوشش آن چرخ
زدی افغان من عمر دوشم
نباشد پیش از نیم تاب دور
ز جانان تا یکی مجور باشم
بمقتی این یهوش و فدا
ز جامم بخودی از دست رسی
در آن صحرا خودم ز جان د
بدین دستور بودی دور کار

نه تنها جان جهانز آتاز سازد
قدومش را کجا پنهان توان است
از آن جان تاز کی آگاه کرد
ز چاوشان صدای دوشود
بصد محنت درین دور صبورم
بخیم دوری آلا از صبور
همان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموش و فدا
چنان بخود نه آن فی لب
و میگردی استی افغان فریاد
بنودی غیر از نیش کار و بار

در تخیل زلیخا سره بود اعلم و است پایانی بعد از آن خانه دین است

شتابی آن شاه آمدند
 زلیخا نیز چون از آشپزی
 محرت بر سر راهش نشستی
 چو بی یوسف رسیدی خلی راه
 که اینک در رسید از راه یوسف
 زلیخا از یوسف در اینان
 بدین نعل طعنه میزد غم
 به منزل که آن دلدار کرد
 بهر محل که انجانان نشیند
 چو یوسف رسیدی با گری
 بکشندی که از یوسف حشر
 بختا در فریب من کشید

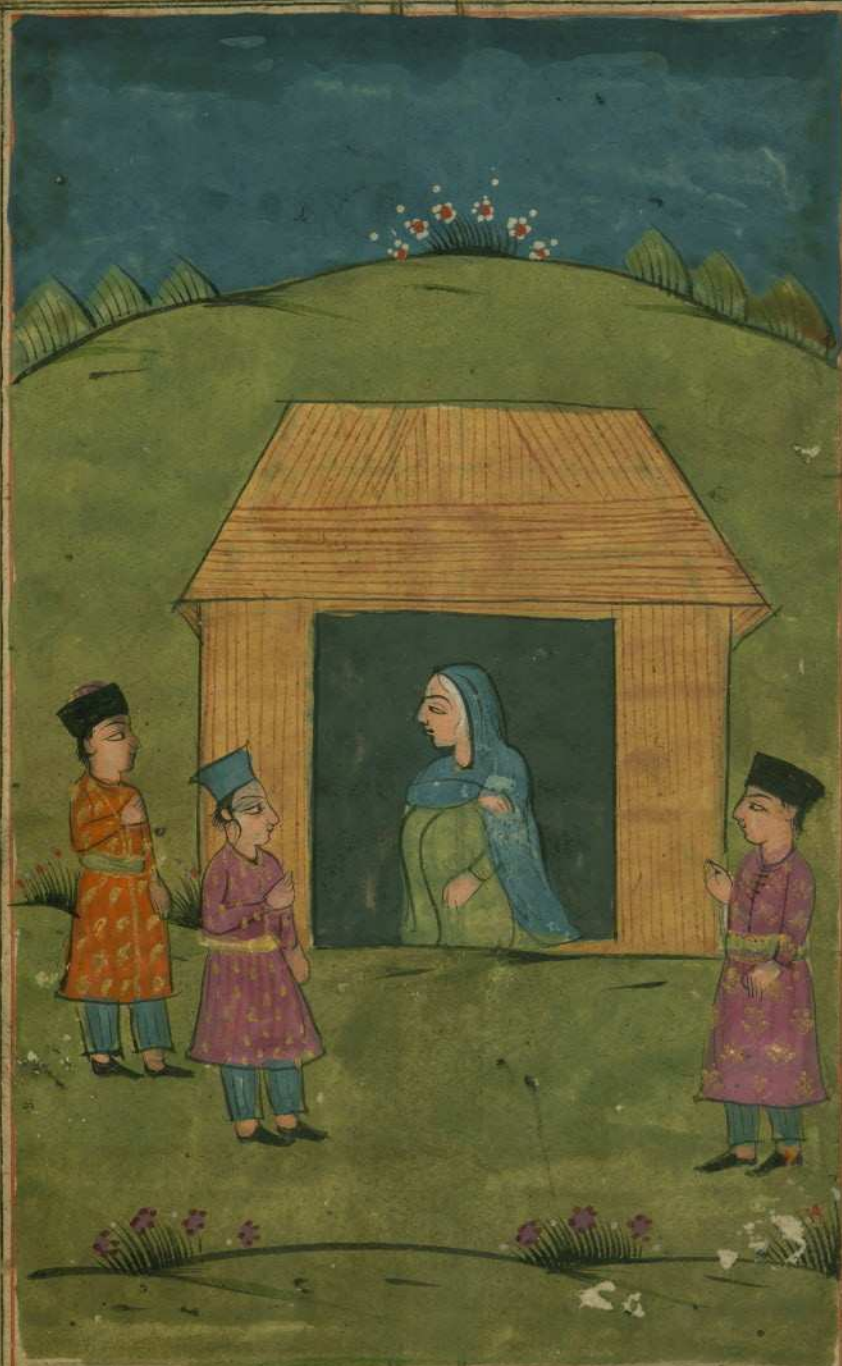
چو سیاره بی ماه آمدند
 از آن فی لبث خود پیروند
 خروشان بر کذر کا هستی
 بطنش کو دکان گردندی گاه
 بروی رشک مهر و ماه یوسف
 نمی یابم نشان ای نازنین
 که ناید بومی یوسف در دماغم
 جهان پر نافه تا تا رکود
 شیشه در مشام جان نشیند
 کز ایشان در دل افتادگی
 درین قوم از قدم و جرئت
 قدم دوست زمین ای پو

کرش میدانشی از غرب شرق
اگر بادش نه پیرا پس شیدی
براه از چه شدی بر قطره جو
بر آخر کر شدی ام و فروتن
بدادیش از در آوردی بان سر
میا خستی در هر شب با نگاه
ز شعر خیمه در راهش مه سوال
ز سدره سبزه خوان غاگرید
دو بکر بود از زینش مناسبت
چو یوسف در رکابش با پی کرد
کشیدی زیر ران او صهیلی
بهر جا هر که بشندی صهیلیش

بیک جنبش بریدی کرم خون کق
بگردش با دصر کی رسیدی
نذیدی بهجس لقطره از روی
کرفتی بهشش کردون بگرد
بسطل ماه آب از چشمه خور
جوش از سبندوز کهکشانی
بی جو کردیش آما ده غمایل
که تاسک جوش چون انه چید
رکابان هر طرف تا بان بمان
چو ماه اندر دو بکر حاجی کرد
کرفتی هر طرف ضفاف میلی
نبودی حجت کوس حیلش

چو کردی از جدائی ناله غار
 چو از بجز آتش اندروی قمار
 در آن نی بست بود افتاده
 ولی از ذوق عشقش خون برآید
 بر آخور داشت لطف دیوار
 تکان را بقی چون پیرخ فرو
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
 کره بر خورشید جرح از دم او
 بر شمشیر ملامی بسته از زور
 بی جرح اندر نشستی چون نو
 بزخم سم خوشگل خستنی
 گذشتی در کارستان بجز

جدا بر جاستی از هر فی آواز
 ز آتش شعله اندر نی قمار
 چو صید تیرها کردش بسته
 برو هر تیر کوئی نمیشکر بود
 سپهر انداز و کردون بهار
 ز شب بسته هزاران حلقه یروز
 برابر چون شب روز زمانه
 شکن در کاسه بدر اسم او
 ز بیم اختر رحمان ستر
 اگر نعلش برید می شکو دو
 زهر ماه خوش سیاه سی
 بران از بهلوی بخیر چون



بدو کردندنی پشتی حواله
چو موسی تقاریر فریاد و ناله

که چون افتد کز گاهی برایش
 زهی سپهره آن از پاقاده
 ز خوان وصل جان باز نه
 نباشد قوتی از وی یارش
 کبی مباد از وی راز گوید
 چو پندره رو در ره گذار
 بوسه پای او گزشت پارس
 دگر سلطان از راهی سواره
 شود خورم بجاک کردارش

پذیرد قوت او از هیش
 ز جام تیار ارد داده
 نوای عیش او ناساز نه
 نیابد قوت از یکدیش
 که از مرغی نشناخت
 بروش از ره غبت عیار
 بشوید کرد او کان از دست
 براید بنودش تا بظاره
 نشیند خوشن با او از پیش

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و از اینجا است
 تا از او از گداز شدن سپاه دیو خرسندی باید

زلیخا را رهنمای حوچان گاه است

براه یوسف از فی خانه حات

بر زیر پهلواش خاک از نهالین
بهر یوفش از خاک بستر
بیاد او بر روی خشتش
کران محنت درین بکشمه گفتم
ز رفتی غیر یوسف ز نهالین
در آنوقت که کج سیم ^{نشت} وردا
ز هر کس قصه یوسف شنید
و پانش را چو در جی از کپر
بدین بخشش بودی رست
خبر کو یان ز یوسف ^{نشت} شنید
گذشت آن از لب هر صاهو
بر این شد تا ز پیغوتی رهد باز

عذار نازکش را خشت بالین
به از عهد صیرر حور کستر
مربع بالش بود ارستش
بشرخش کو هر صد نکته سفتم
بنودی غیر او آرام جاش
هزاران حق پر در و کهر ^{نشت} داشت
بپایش کج سیم ز رشید
لب ساختی از کو هر و در
شد از سیم و کو هر ^{نشت} هست
پس ز انومی خاموشی ^{نشت} بسته
ز یوسف یستی قوت از ره ^{نشت} گستر
کند بر راه یوسف خانه ^{نشت} ساز

ز بهستان مکر بودش نمونه
 بروی تازه کل چون جنبش افتاد
 ز تازان چمن که افکند می رابرد
 ند ارد کس درین بحر کمن یابد
 ولی که باد بودی ورنه نبود
 سسی سروشن بار عشق خم شد
 نه سیرنی پای بود از نخت و ارد
 درین نم دیده خاک از خون مردم
 به پشت خم از ان بودی سری پیش
 بسر بردی در آن پیران به سال
 تنی از حلهای طلسمش دوش
 معطل کردن از طوق مرصع

که باشد کار هندی و دانه گونه
 شکن در صفحه نیشش افتاد
 فتادش چون سرنی نارد در و
 که کیرد آب چمن بی جنبش
 رخ چون آب و بر چمن بود
 سرش چون حلقه میم قدم شد
 ز بر زم وصل همچون حلقه پرو
 چو شد سرمایہ پنایش کم
 که جسی کم شده سرمایہ خویش
 سرش از آفرینش ز خنجر
 بیک دانه های کوهن کوش
 معرا عارض از زلفش متفنع

لفی هرگز نگاری دشتی عار
ز کشتان خونین خامه کرد
درون نامه حرف غم نوشتی
ولی زان نامه هرگز دستانت
فراوان ساهماکاری این بود
جوانی تیره کشت از خرج پیرش
برآمد صبح شب هنگامه جدید
گیران کشت زراع از تیر تقدیر
نباشد یاد سر سپردن باغ
سیاهی اسرشتگان ز کشت
نشادی زیر این طاق کج این
چو ماتم دار کشت از نا امید

نگارین کشتی از کشت افکار
ز کافور کف خود نامه کرد
برون زین حرف خبری کم نوشتی
نخواندی دلبری نوشته خوا
ز بهر آن رنج و بیماری این بود
برنگ شیر شد موی چو قیرش
بشکستمان او کافور بارید
بجای مرغ شد بوم شبیان کبر
کز میان بوم کیرد خانه زراع
ز رنگس از چشمش با سیمین است
سیه پوشیدنش چشم جهان بین
چو رفت از سیاهی در سفید

ز مژگان دیدم خونابه نخست
 چو بود از تاب لوز آن تب او
 همی شست از رخ آن خونابه
 چو زان خونابه رخ را عاره
 بروی کارناوردی دم نقد
 کمی کندی باخن روی کلکون
 ز سرخی هر یکی بوده دواته
 کمی سینه کمی دل میخراشید
 همی در کف زانو کف دست
 بهر دوست یعنی بر خورم من
 چو باشد آفتاب حاوریار
 بدل همچون سنوبر کو فتنی

مگو خونابه چون خونابه نخست
 مژه میرخت آبی بر لب او
 از ان خونابه بودش سرخ و
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بخر خون جگر کاین آن عقد
 چو چشم خود کشد چشمی خون
 نوشتی از غمش خطی نجاتی
 ز جان خرقش جانان میترسید
 سمن راز نکیند و فریبست
 کرا و حورشید شد نیلوفر من
 مرا بود به از نیلوفر کار
 یسان نیشکر خایندگی گشت

ولی بی یار آخرت ندیدار
از آن دولت چون بخت محروم
تشبیهان زندان دمی
بروزم ز خاک غم از دل زدوده
منم امروز زینهاد و رمانده
ندارم زو بخرد دل جبال
خیالش کرد و چون زنده غم
همی گفت این جدیت آه میزد
چو میزد آه دایم دود آتش
ز خورشید حوادث میجکا
نبود آن چرخش لایبرود
خندش اگر آن مانع نکشتی

جالش دید می هر روز صید بار
بزدان کرد مشن محسوس مظلوم
تماشا کردمی آرزوی چون ماه
در و دیوار آن منزل که بود
بدل ریج و بتن بر بخور مانده
وزان خالی نیم در پیج حال
که در قالب خیال اوست جانم
ز آه آتش مبر و ماه میزد
بفرق سر شدی چرخش
نبودش غیر آن چرخش
فلک را از خاک او سپرد
ز صندوق فلک پران گذشتی

و کرشن طرب سازد زمانه
 فرو سجد از ان جشن طرب
 ز لیلی بود مرغی محنت آهنگ
 در آن روزیکه دولت یار بود
 عزیزش بود بر سر پای کستر
 همه سباب عشرت جمع میداد
 غم یوسف ز جان او میرفت
 درین وقتی که رفت از سر عرش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بپادش روی در ویوانه کرد
 نینجورد از فراق و نمیخت
 خوش آن کرنجت بر خوردار بودم

دهد زو عیشهای جاودانه
 نخواهد کم غم خود یکسر میوید
 جهان چون خانه مرغان بود
 حرم خانه چون کلزار بود
 نهالی بود عین سایه پرور
 رخ افروخته چون شمع میداد
 جدش از زبان او میرفت
 نامه بسا دولت بهر چرخ
 این خاطر افکار او بودند
 وطن در کنج محنت خانه کرد
 ز دیده خون دلی ببارید
 درون یکسر با یار بودم

نیلخا روی در دیوار غم کرده
نه از جاده غیرش خانه اباد
فلک کوچه مهر و زود کین است
یکی ابر کشید چون خور بر افلاک
خوشان دانا بهر کاری و بار
نه از اقبال او کردن فرزند

ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از اندوه یوسف خاطر نشاد
درین حرمان سراکاری می آید
یکی را افکند چون سایه بر خاک
که از کارشش نگیرد عمت بسیار
نه از ادبار او جانش کند ازاد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز سر و استیلا

محبت یوسف علیه السلام بر او و کتاب بهجت و فرائد

دل کرد لبر نیاشاد و شهید
غمی دیگر نگشاید و دامن او
اگر کرد و جهان دریایی
از آن غم دامن او تر نکردد

زهر شادی و غم آزاد باشد
نگردد شادی بر امان او
بر آرد موجهای غصه چون کوه
ز اندوه که دارد بر نکردد

زهر خیری که در عالم توان یافت
 بمن تفویز کن تدبیر این کار
 چو شاه از وی بیدار این ساز
 سپه را بنده فرمان او کرد
 بجای خود تحت زرشانند
 چو پابای تخت زر نهاد
 هر جانب که طوف اندیشه بود
 چو رستی بر سر میدان یون
 هر کشور که بگذشتی سواره
 چو یوسف ا خدا داد این بلند
 غیر مصر را دولت بگشیت
 دلش طاقت نیاورد آن خلل را

چو من دانا کیفلی کم توان یافت
 که ناید دیگری چو من بیدار
 بملک مصر دادش سر فرار
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بصد غنای غیر مصر خواندش
 جهانی زیر تختش سر نهاد
 جنبشش سزارش پیش بود
 رسید بانگ چاوشان بکمون
 برون بود پیش از شماره
 بقدر این بلندی ارجمند
 لوای خیمت او سرگشته
 بزودی شد هدف تیر اجل را

جواب لکش مطبوع گفتش
باخر گفت آن خوابی که دیدم
چنان تدبیر آن کردن تو اتم
بگفت باید ایام فراخی
منادی کرده باید هر دیار
بناخن سنگی را را خراشند
چو از دانه شود اکنده خوشه
سان خوشه را از آن رشته آرد
جو کیرد خوشه در خانه درنگی
بر دهر کس مرا عیشش میرد
ولی هر کار را باید کفیلی
بدانش غایت آن کار داند

چنان که از آن گفتش شکفتش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
غم خلق جهان خوردن تو اتم
که ابرو نم بنفید در تراپی
که بود خلق را بخرگشت کار
ز چهره خوفشان دانه بشد
نمیش بسببان از بهر توشه
که باشد بر رخ خصمان بنان
بیاید روز کار قحط و تنگی
بقدر حاجت خود زان خیره
که از دانش بود باو دی لیلی
چو داند کار را کردن تواند



در آمد لعل نوشینش مقبر
پرسیدش نهر کاری دهان

نخست از خواب خود پرسید
وز آن پس کردش از هر سوا

فراز مرکش ز پائی تا فرق
بهر جا طبله با شک و غم
براه مرکبی او می شناسند
چو آمد بارگاه شد پیدار
خرو طلس انداختندش
ببالای خرو کس و نهمیت
ز قرب تقدش چون خیریت

چو کوهر بود در زر و کمر غرق
بهر سو بدرها زر و کوهر
کدار از کدائی می رسانند
فرو داد ز رخس تیر قتر
بپا انداز فرق افروختندش
بر طلس چون مهر کرد و نهمیت
باستقبال او چون نخت نهمیت

ببالای خرو کس و نهمیت
ز قرب تقدش چون خیریت

ببالای خرو کس و نهمیت
ز قرب تقدش چون خیریت

با سختی که بیند لعل در سبک
 شبی یوسف چون بخت از درازی
 چو شد کوه که بر این جان استون
 بی تعظیم و اکرام وی از شاه
 کز ایوان شه خورشید و زندک
 دور و پیه تا بزند ان استادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از چابک سواران سپاه
 چه از خورشید پیکر خوشنویان
 سمران مصریرون از شماره
 تنی و ستان با مبدنار
 چو یوسف شد سوی حسر درو

که خورشید در خشتان در
 طلوع صبح گردش که رسد
 بر آفتابش از پس کوه
 خطاب آمد نبرد یکان درگاه
 بمیدان زهر جانب دو فرنگ
 تجمه های خود را عرضه اوند
 همه در خلعت ز کمرش خراش
 بتمازی مرکبان با هم مباد
 بعبرانی و سربانی سرایان
 نثار آورده اند از هر کناره
 کشاده هر طرف جیب و گنار
 نخلقه های خاص حسر و اند

بزدان ارتمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و قاف
جفائی که رسید اورا ز جانی
هر احسان کای از شاه کوکاب
چو شاه این نکته بسنجید
اشارت کرد که زنده اش آرند
ز باغ لطف کبریا کیت خندان
ملک جان بود شاه بخت

درین غمها ز غمهای من افتاد
بجالتش کرد حال من سیرت
کنون واجب بود انداختن
بصد چندان بود یوسف نرا واد
چو کلش گفته چون غنچه نخل
بدین خرم سر استافتش آرند
کل خندان بستان به که زندان
مقام شه نشاید خمر تخت

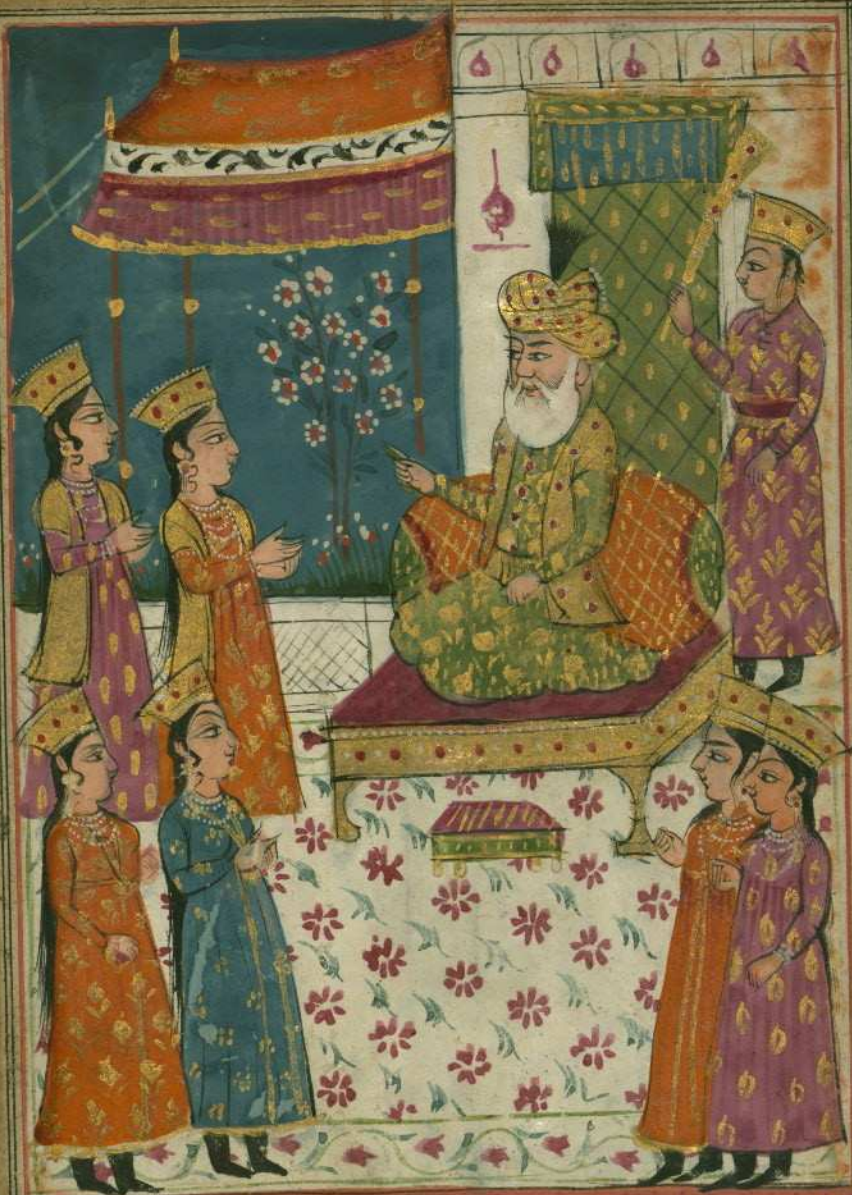
میردن آمدن یوسف علیه السلام از زندان کوکابی در آستان پادشاه
مصدر ویرا و وفات کردن عرب مصر و نبلا شدن و لیغا بهما

درین دیر کس سمیت پیرین
جو زنده ماه طفلی در رحم خون

که بی تلخی نباشد عیش شیرین
که آید بار خنچون به پیرین

ز رویش در بهار و باغ بودید
 بتی کارا باشد برتش کل
 کلی کش نیست تاب بادش پیکر
 ز ناکه نهند گای شاه چون
 زیوسف با نجر مایه که ندیدم
 نباشد در صد کوهر چنان پاک
 ز لیلی بود سیر انجی شسته
 ز دستا نهایی پنهان ز پرده
 فروغی راستی از جان علمزد
 بحر م خویش کرد افراط مطلق
 بخت نیست یوسف را کنایه
 نخت او را بوصل خویش اندام

چرا ره سوی زندانش نمودید
 کی آرد تا سر دبر کردش غل
 بیایش چون نهند از آب بخیر
 بتو فرخنده فرهم تاج و تخت
 بخر عروشه فنا که ندیدم
 که بود از تهمت انجی چنان پاک
 زبان از کذب جان از کید شسته
 ریختههای عشقش پاک کرده
 یو صبح راستی از صدق دم
 بر آمد زو صد حصص الحق
 منم در عشق او کم کرده راه
 چو کام من ندا داد خویش را دم



زبان آتشین بشارت چون شمع

که بروی تیغ به نامی کشیدید

چو در بزم شاه آتش جمع

کران شمع حرم جان چه دیدید

خرامان شو بدین روی دلارا
 بجخت من چه آم سویشاهی
 نرندان سالها مجوس گردا
 اگر خواهد که پرون می نسیم
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 بیکی چون تریا هم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین شود بر شاه روشن
 مرا پیشه کنه اندیشکی نیست
 در آن خانه خیانت نادرین
 مرا به کز غم نقب حسین
 که پیش شاه کیمر جمع گشتند

بیار ازین کل آن بستانسرا
 که چون من بیکسی را بیکن می
 ز آتار کرم مایوس کردست
 ازین غمخانه کو اول نفس
 ز حیرت بر رخم کفها بریدند
 نقاب ز راز من روشن گشتند
 چرا رخم سوئی ندان کشیدند
 که پاکت از خیانت اسرین
 در اندیشه خیانت نیکی نیست
 بخر صدق و امانت نادرین
 که باشم در فرشتان خاین
 همه پروانه آن شمع گشتند

همه عالم ز نعمت پر بر آید
که نعمتهای شپس خورده کرده
نیار و ز آسمان بر عطایه
ز عشرت مالداران دست دارند
چنان نان کم شود از خوان
جو اندر این سخن بشنید و بر
حدیث یوسف و تفسیر او
بگفت خیر و یوسف بیاد و
سخن کز دوست آری شکر است آن
چو از دل بر سخن باید شنیدن
و گریه نرند آن شد و آن
که ای سرفروخته باض قدس خرم

وزان پس مفت سال دیگر آید
ز تسکی جان حلق آزار گردد
ز وید از زمین شاخی کیست
ز تسکی تنگستان جان پرند
که گوید آدمی نان و دهد جان
حریف بزم شاهی دادگر ^{کشت}
دل شاه از دشمن چون عیجه ^{بگفت}
کز به کرد دم این بخت باور
ولی که خود بگوید خوشیست آن
چرا از هر دهن باید شنیدن
ببرد این مژده سوی آن بکانه
سوی بستانش شاه به کام

همه گفتند این خواب لمحت
بحکم عقل تعبیر ندارد
چو آن مردی که از یوسف خبر داشت
که در زندان همایون فرج خواب
بود پیدار در تعبیر هر خواب
اگر کونی بود بخت یام این از
بختها اذن خواهی چست از من
مرا چشم خرد زان لحظه کور است
روان شد جانب ندان آن مرد
بگفتا کا و خوشه هر دو سب
چو باشد خوشه خشک کا و لا
نخستین سالهای هفت گانه

۱۵۱
فراهم کرده و بهم لجبت
بجرا عراض تعبیر می ندارد
ز روی کار یوسف ده سر داشت
که در حل و قایق نکته داشت
دلش در غوص این دریا کهناب
وزان تعبیر خواست آدم
چه بهتر کور را از چشم روشن
که از دانستن این راز دور است
یوسف حال خوابش بیان کرد
باوصاف خودش و صاف شدند
بود از سال نکست قصه آور
بود باران و آب و گشت و دانه

زنانکه دست صنم دینه
پدید آمد ز غیب آنکشدی
چو یوسف دل جیلتها می کند
بحر ایزد نماید و را اینست
زیندار خودی و بخردی رست
شبیه سلطان مصر آن شاه پیدار
همه بسیار خوب و سخت در به
وزان پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین رو کرد
بدینسان سبزه و خورم هفت خوشه
بر آمد از عقب هفت دیگر
چو سلطان بباد ازار خوب
ست

بفتش هیچ صانع در میان
و دیعت در کشادش هر مراد
برید از رشته تدبیر پیوند
که باشد در نوایب تکیه کاه
که نقش فیض فضل ایزدی دست
بخوابش هفت کا و آمد پیدار
بخوابی و خوشی از یکدگر به
پدید آمد سر اسر خشک و غر
بسان سبزه او را پاک کردند
که دل زان قوت بردنی بدیهه
بران بچند و کردش هر خشک
زهر بیدار دل تعمیران بست

چو خورد آن بهره مند از دود	می از قرابه قرب شهنشاه
چنان فرست آن صیت از جبالش	که در طحسین پدید چیدش
نهالی و عده اش با لوسی آورد	برندان بلا مجوسی آورد
بلی آنرا که ایزد بر گریبند	بصدر غر مغشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش نه بندد	رهین آیین آتش کم بندد
تا بدخبر سوی خود روی اورا	زهر کس بکسلاند خوی اورا
زدست غیر تار حش نخواید	بغیر خویش متحش نخواهد
نخواهد دست او درد من کس	اسیر دام خویش نشواید و بس

طلب کردن پادشاه مصر و صفای علمه بر اقصای غریب
خود و عقل کردن بی تا آنکه همان وی در زمان مصر گذشت و بعد از آن

بس قفل آنکه ناپیدا گشت	بر و راه کشایش ناپیدا
بود چون کار دانیج و هیچ	پیشش کوشش فکر و نظیر هیچ

بزنند آن همدش بودیم هر از
بیکش هر کی دیدند خوابی
یکی را مرده خواب بجاش
ولی تعبیر آن ایشان نباشد
یوسف خوابهای خود گفتند
یکی را کوشمال از دارداده
جو آمدی که سوی شافیت
چو روسوی شمشیر کشید
که چون در صحبت تباری
مراد مجلسش باد اوری
بکوی هست در زندان غریبی
چینش بکینه سپید بجز

در آن ماتم کده باد هم آواز
کران در جان شان افتاد تا
یکی را مجر از قطع حیاتش
وز این جان شان باری گزید
جواب خوابهای خود گفتند
یکی را بر در شه بار داده
بمسند گاه عز و جاه میرفت
بوی یوسف و صیت اینچنین کرد
به پیش فرصت گفتار یابی
از آن یاد او را و افریدی
ز عدل شاه دوران بی نصبی
که هست این طریق مست دور

چو زندان بر گرفت ازین
 همه از مقدم او شاد گشتند
 بکردن غلشان شاد بید اقبال
 اگر زندانی بیمار گشتی
 کمر بستی بی بیمار داریش
 و اگر جابر گرفتار می شدی
 کشاده رو شدی و راضی جو
 و اگر بر مفلسی عشرت شدی
 ز زر داران کلیدی زر گشتی
 و اگر خوابی بیدی سبکبختی
 شنیدی از لبش تعبیر خواب
 دو کس از محرم شاه آن بوم

شد از دید ایرقوب باغ خندان
 ز بند درد و رنج آزاد گشتند
 به یار نچرخشان فرخنده خیل
 اسیر محنت و بیمار گشتی
 خلاصی دادی از بیمار خویش
 سوی تدبیر کارش کردی
 ز تنگی در کشاد آوردیش رو
 ز ناداری نمودی غره اش سنگ
 ز عیش قفل تنگی بر گشای
 بگرداب خیال افتاده ختی
 با حل آمدی ز خشن کردار
 ز خلوتگاه قریبش محرم

رخ اندر نخت کی آرد ز خا
تو هم جامی تمام از خود برون
چو دایم راه دولتی نه دانی
ازین دام کران جانانم
مجو اندر خود می به بود خود را

ز بود خود برون آرد تمام
بدولتی نه سرمد درون آبی
نه از دولت بود چندین گران
قدم در دولت آباد عدم
کزین سود اینا بی سود خود را

در شرح حبیبی گوایه السلام با اهل زندان و بقصر کردن بی خوابی بماند
مصر را و وصیت کردن وی بر یکی از ایشانش

ز مادر هر که دولت مند نماید
بخارستان رود کلدار گردد
چو ابرار بگذرد بر شنه گشتی
چو بادار در رود در تاز به با
بزند ان کرد در آید سر مود

فروغ او لش ظلمت زداید
کل از وی نافه تا نثار گردد
شود از تقدش خرم شتی
فروزدار خوش سر کل چراغ
کند زند اینا نزار غم

دلمن هست بازندانی من
 بخاطر هر که آن ماه کردد
 بکشت از حال خود در روزی
 زخونش بر زمین در دیده کس
 بکشت شتر شاد سبکست
 چنان از دوست پر بود ^{رکب} دست
 خوشنگ کوس بائی بدار خوش
 چنان در دل کند جاد لیرا
 در آمد همچو جانش در رکابی
 نه بوی باشدش از خود نه
 نه دل در تاج و نه در تخت بندد
 اگر گوید سخن بایار گوید

از انت ای همه حیرانی من
 کجا از دیگران آگاه کردد
 بزخم شرفست و اختیارش
 نیامد غیر یوسف و یوسف
 بلوح خاک نفس انحرافست
 که بیرون نیایش از پوست خردوست
 نیم شب گنجی بدار خوش
 که کنجی نمی ماند دیگر یی را
 نه پند یکسر مو خالی از و نه
 نه صبحی باشدش با کس جنبگی
 ز کوی او هو سهار خست بندد
 و کر جوید مراد از یار جوید

سخن کوتاه تا شب کارش بود
درین گفتار جانش برب آمد
چو آمد شب که شد حیل اندیش
شبش این بود روز این بد اندوز
بش ندان شدن چاره کرد
بنودی همچو که خالی ازین کار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش
ز بس کز یاد او کم کرد خود را
کنیران کرچه میدادش آواز
بگفتی با کنیران کا و پگاه
بگفت از من آگاهی محمود
ز جنبانیدن اول با خود ایم

که قمارش آن گفتارش این بود
ازین اندوه روزش را شب آمد
که کیردیش آیین شب پیش
که زندان بود جایی آن دل افروز
بروز از غرقه شش نظاره کرده
کمی دیدار دید می گاه دیوار
که از جان جهان پیکانه کردش
بشست از لوح خاطر نیک و بد را
نمی آمد بحال خویشتن باز
که من هرگز نباشم از تو گاه
بخوابید اول بس مگوید
وزان پس کوشش بشید نیم

بیدیه در بزم کاین لعل سفتی

کیم تاروی کلفاش نه بینم

چشم شایسته دیدار دین

بهر جامه من منزل نشین است

ز دولت سقف او سراید

مراد یوارش از غم شیت شکست

سقا و سرفراز آید از آن در

چه دولت مند باشد سینه

خوش آن کرینغ مهرش کاره

در اقم سزگون از روزن او

هزاران شک دارم بر مینی

شود از کرد و دامنش معطر

سوی زندان نظر کردی گفتی

بس این کز بام خود باش نه بینم

خوشم با آن در و دیوار دین

نه خانه روضه خلد برین است

که در خورشید چنان سایه دارد

که پشت آن نه برونها دوست

که سرو من فرو دازان سر

که بوسه پای آنسان دستان

نم چون ذره کرد دیاره پا

به پیش آفتاب روشن او

که بخراشد بد آنسان ناز مینی

زموی غنبر افتادش مغبر

کمی رو بر کف پایش نهاد بک
که این چشمست کان خسار دید^{ست}
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
بوسه چشمی آن باری که گاه
نهم رو بر کف آن پای بار
بپر سیکه ازان بر حال یوف
که رویش را بفرودی کردند
گلش را زانها و ابر مرده لبت
ز نعمتهای خور دیار نی
بس از پرستش نمودنهای
ببام کلخ در یک غره بود
در آن غره شدی نهشتی

کمی صد بوسه اش بر چشم داد
و این بیت کانی خود رسیده^{ست}
و یار رو بر کف پایش نهادن
کند در روی زیبایش نگاهی
که وقتی میکند سوسش که آرد
بحال ردی فرخ فال یوف
بکار او یقینا دست بند
تنش را زان زمین از روی نیت
وزین دل داده یاد آور دیار
ز جابر خواستی با چشم خو بار
کز آنجا بام زندان می نمودش
دری غره بروی خلق بستی

بزندان نامه ش خلوت شین بود
 غذای جان و شدن آتک پی
 نکردی کس بستن میل چیدن
 بلی آزا که زندانیت یارش
 شب آید عاشقانرا پرده راز
 توان بس کار در شب بکیر کردن
 زینچی چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیر
 فرستاد سوی زندان یوسف
 چو آن محرم زندان آمدی باز

شد آمد سوی زندانش چیدن بود
 نبودش خبر در آن آمد شدن بود
 که بود آن خسته دل را میل زندان
 بحر زندان کجا باشد قرارش
 شب آمد پیدلا را غصه از
 که روزش کم توان بد کیر کردن
 نه غم بل تا تم شب بگذرانید
 صد اندوه حیر سوزانیش
 نه صبر آنکه پی زندان کند
 نهادی بر کف محرم کیر
 که نادیدی بجایش روی یوسف
 بهو صد عشق بازی کرد آغان

به تیغ ظلم کرد سینه ام پاک
نداری رحمی بر مظلومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
و کر میراد مادر کاشکندایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم
ز حال خود بدینسان بچود
سر موئی بد و خاطر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح
غیر و کوس سلطان بر آمد
دم یک حلقه بر حلقوم او
خروس از خواب شد کردن افراز
ز لینی دامن اندر حمید و پیر

همی نیم ترا زین ظلم بی پاک
زهی مظلومی محسوس من
مرا ای کاشکی مادر نیی زاد
بفرق من نمی افکند سایه
بشیر از قهر می سخت زهرم
ولی یوسف بحال خوشتر بود
و کر میشد اثر ظاهرنمی شد
ز لیلی فلک شد اشک زیران
موزن در سحر خوانی در آمد
دش را از فغان شب فروست
زبانی ساز کرده ستیسه آواز
بخدمت آستان رسید و گشت

بدیش بر سر سجاده از دو
 کی چون شمع بر پستاده
 کی نم کرده قامت چون
 کی سر برین از غدر و سر
 کی طرح تو اضع بر فکنده
 ز خود دور بوی زدست
 ز جان زار می از دل میگرد
 بلو لعل لب میخراشید
 بچشم خون فشان اشک کلون
 که ای چشم و چراغ نازنین
 بجایم آتش افروخت عقیقت
 نزد برانشم وصل تو آتجی

چو خورشید در خفا بنور
 ز رخ زندانیان نور داده
 فکنده بر بساط از چهره پر تو
 چو شاخ تازه گل از باده شیر
 نشسته چون شمشیر فکنده
 ولی در گوشه تاریک است
 ز کسین با سیمین الاله میگرد
 ز نخل تر رطب امیر شهید
 همیداد از درون این زیرین
 مراد خاطر اندوه کینسان
 سراپای وجودم خست و غفلت
 باقی از دلم نشانده تاب

دل هر عاشق که آستانه
روان شد بهجو سرو نازده
بزند آن چون رسیدن آتشکده
اشارت کرد تا بخت دریا

مرا این غنچه دزدان منسایه
فغان خیر آن بد نباشد چو سایه
نهانی میرزند آن را طلب کرد
نمود از دور آن تا بنده مرا



چراغ افروز بنفش که بود است
 که بکشاده کمرند از میانش
 هوای آنمقاش ساختنانه
 کل او آنجای آب خود هست
 برده آن هوا آب و گلش را
 دلش چون غنچه در شکم فتاده
 همیگفت ایمن اندر کلبه
 از آن پس طاقت تابانی نماند
 ز شوقش در دل قفا دشنه
 که یکدم جانب زندان کرایم
 نهان در گوشه زندان نشینم
 چون زندان جانی نهان کلیدار است

گفت راحت بماندیش که سودا
 که بوده وقت خواب فسانه خوش
 چو مرغ اندام ریش ساختن
 مسلسل سبیش ستاب هست
 پیر و لیس نکرده سنباشش
 و یا چون کل نشاد می کشاده
 غم خود تا ز شب بگذشت پاس
 بدل از جو می صبر آبی نمادش
 بدایه دیده پر خون گفت خیر
 در آن محنت سر اینهمان در آیم
 مه زندانی خود را به میبسم
 نه زندان بلکه خورم تو بهار

بگریه ناله جانسوز بر دست
چو رواند شب آه در روز عا^س
ز بهجران تیره کرد روزگار
ز غم روزش بود در دریا
شب استن بود اندم که
چو آید از شیمه که برون
از آن مادر که بر خوردار باشد
ز دلبرد و وز دلدار محو^ر
چو نبود رو چنان بی فکر
ز بر اندوه دل خمش نمی
ندانم حال بوی حیت است
که گشوده تپه پاستر شرا

همان آه و فغان و زبردست
شب کرد و فرون ترسوز عا^س
قراید تیر کی شبهای تار
شبش کرد و سیاه هی دریا
برای عاشقان ندوه آید
بجای شیراز و لها خورد
کز میان بچه اش خونخوار باشد
شبش سپاه مانده خانه بی نور
بصد مشعل نکرد خانه روشن
ز دیده خون دل میراند و^{مسکفت}
کفیل خدمت او کیست است
که کرده رست بر بالین شرا

بصبر از دانه آید خوشه پرن	ز خوشه رهرو از آتش پرن
بصبر اندر رحم میقطره آب	شونده ماه را بهمان تاب
زینجا بادل و جان رسیده	شد از گفتار دایه رسیده
کریبانی دریده تا بدامن	کشد از صبر کوشش تا بدامن
ولی صبریکه گیرد عاشقی تش	بقول ناصحان مصدقیتش
چو کرد ناصح از گفتار موش	شود آن قول ناصح افروش

رفت زینجا در روز بهام قصر نویس و از اینجا نظاره بام زندان
کردن و بر مفارقت یوسف نامه فرستاد بر دسترس

چو در زندان مغرب یوسف	نما کرد از زینجا فلک جهر
زینجای فلک چهره شد کم	ز بهر یوسف اندر شک چشم
زینجا را غیم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق کون نقشان کرد
شفق را شد از اشک جگر خون	وزان خون دهن کرد جگر خون

ز هر چیزی که پس پیش منجست
همی بوسید وایه دستش
که از جان مرتب با دست
رهایت اینان با دار جدا
زمانی با خود این چو وی چند
دل را از غم خون میکنی توت
زمن بشنو که هستم سر اینکار
ز بی صبری فتادی در تب تاب
چو کیر و صرصر محنت وزیدن
به آن باشد که در دهن کشتی پای
صبور مایه سیر و زیاده
بصبر اندر صدف باران شود

بدان اسباب مرگی خویش منجست
همی گشت از ضمیم دل و عیش
زلزل اولباب باد جات
که هرگز نایدت یا دار خدا
خرد سندی گزین با بحر دی چند
که کرد است آنکه خون میکنی توت
شکست با بود و تدبیر اینکار
بدین آتش بریز از ابر صبر
نباید به سچو گاه از جا پرین
بسان کوه باشی پای برجا
قوی تر مایه به روزی آمد
بصبر از لعل و کوه کان شود

بنادی بند بر دل از دولش
 بدینسان بر دوش از نو غمی بود
 چو قدر لغت دیدار نشد
 پیشان شد ولی سوختی دوش
 ولی صبر از چنان چون نگرود
 هلاک عاشق از جانان شد
 چو افتد عقد صحبت در میان
 و گریه و صحت در میان
 سر خود بر در و دیوار میزد
 بام قصر شد یاسبان
 طناب از کیوی شبنم میزد
 خلاصی از جفای دهر نیست

ز خون دیده داوی رنگش
 ز مهر چری جدا در تن بود
 بداغ دوری از دیدار
 بغیر از صبر بودی بود
 کی از دل مهر او بیرون نگرود
 تخصیص آنکه بعد از شایست
 بود فرقت عذابی سکرانه
 جدایی ناخوش آماجینان
 بسینه خنجر خود میزد
 کز آنجا نکند خود را کوفتار
 بدان راه نفس آنک میزد
 ز شرست دار جام زهرست

کهی در استنیش دست برد
نهادی برد و نیم خود بظیم
کهی کردی بدیده دمنش جا
نمودی بنام از پای بود
چو دور از سر قیدی فشر
نه این همسایه آن فرق بود
کرار میشی یاد دادی
بیا و هو می صید کن خویش
چو ز رخس حله اش از هم نشاید
بشستی دامن از اشک پایش
چو لعینش بجای جفت و بد
بدوختیش چون در دل که نشستی

ز بخت آن دست برد و شود
بیاد ساعدش کردی پر اریم
که روزی سوده شد بر پشت پای
بدامن بوسی او چا بلو
فتانندی کرد لعل و کوهرش را
جهانی بزمیش فرق سودا
چو دیدی بندگی را دادادی
کنندش سختی در گردنش
بگریه دیده پر غم نشستی
ز تکی لعل خود بستی طراش
از بوسی بجای مفت و بد
ز بی جفتش طاق طاق شستی

درین محنت سراپای عشق پیشه
 بدست خویش ششم خویش کندم
 ز غم کوبی به پیش خویش بستم
 دلم خورشید بچیدن روزگار
 ز دستان فلک بخت شقیقت
 بجانم از دل آواره خویش
 بدندان بونجه جانور میکرد
 ز هر حزین کز دلوئی شنیدی
 گرفتاری دهم پیر این او
 چو کل عطر دماغ خویش کردی
 کهی رو در کرپاش نهادی
 که طوق حشمت آن کردن این

نزد چو من پای خویش پیشه
 بکوری خویش را در چه بکندم
 بر زیر کوه پشت خود شکستم
 که او ردم بکف زیبا بکار
 ز دست خویش داده مردم مفت
 نمیدانم چه سازم چاره خویش
 شب اندوه خود را در میگرد
 بپوئی اور جان ای کشیدی
 که روزی سوده بودی این او
 بدان تسکین داغ خویش کردی
 بصد سرت رهش را بوسه دادی
 چه گویم رشته جانمست این

چو بودش روی موی از کل تن
ز دست دل سپنه سنگی گشت
اگرچه بود شاه خیل خوبی
بفرق سر به چاه خاک می سخت
ز آب خاک میکرد چمن گل
ولی رخنه که بهجران در دل نمکند
بدندان لعل خون چنان سخت
مگر میخواست تا بنشیند خون
رخ گلگون خود میساخت بی
که سرخی در خور آمد خرمی را
ز خون دل قم بر روی میزد
که اینکار بی که من کردم که کرد

ز بهجران خود میساخت حایلی
بقصد بحر طبل چاک می گشت
شکست آمد پروزان طبل کوئی
سرشک از دیده ننگ می سخت
که بند در خشنای بحر بدل
بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بقصد در عقین ناب سخت
که از جوشش دلش می سخت پر
چونیدو فر ز ضربتهای سیلی
نشاید به ز کبودی ماتی را
بحسرت دست بر زانو میزد
چنین زهری که می خورد که حورست

فلک چون آتش بجران فروزد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 زینجا کش از آن سرویکانه
 چو آن سرو از کستانش بدرد
 به تنگ آمد در آن زندان
 چه شکل زان بر بر عاشق زار
 چه آسایش در آن کلزار
 سنان خار در کلزار بی کل
 چو خالی دید از کل کش خوش
 ز غم چون بر لب آمد جانانک
 در بر سینه خود میکشاید
 بناخن بسوی کل رخسار میکند

چو شمعش تن بکا بد جان بسوزد
 کستانش از آن کلبر خندان
 به از حرم کستان بود خانه
 کستانش از زندان تیره شد
 یکی صد شد ز بجران مشکلاو
 که پیدلدار پسند جای دلدار
 کز و کل رخت بند و خار
 بود خاصه بی آزار بیل
 چو غنچه چاک دید از کلش خوش
 چیاک از چپ خود عشق زند
 که غم بیرون و دشتادی
 چو سبیل موی غنچه میکند

معطر دار دیوار و درش را
 زمینش را راسبل منقرش انداز
 در آن خانه چو مترل هست یوسف
 رخ او روانچنان کس بود
 چو مردان مقام خیرست
 نیفتد در جهان کس را بدای
 اسیر کز بلا باشد هراسان

سنور ساز طاق و منظرش را
 راسبل منقرش باط دگش انداز
 بساط بندگی انداخت یوسف
 در آن مترل بحراب عبادت
 بشکرا که از کید زنان است
 که نماید زان بلا بوی عطای
 کند بوی عطا دشوارش آن

در شبستان ز لقا از فرستادن یوسف علیه السلام بر بندگی و فریاد
 کردن بر مفارقت دینی

درین فیروزه کلخ دیر بنیاد
 نباشد داب او بخت تناسل
 بن عاشق که در بحر آن لیرست

عجب غافل نهاد دست آدمی از
 نداند طبع او جز ناسپاس
 به نیندازد اگر معشوق سیر است

پوآن دل زنده در زندان کند
 در آن محنت سرا افتاده جویش
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشد بندشان قید ارادت
 بت دی شد بدل اندوهشان
 ملی هر جا رسد حور اسرشتی
 بهر جایار کل رخسار کردو
 چو در زندان گرفت حبس آرام
 کزین پس بخش سپند بر دل
 تن سپید مهر سبب
 از سر ق او کرد زرنی
 ملی خانه برای او کن

بچشم مرده کوی جان در آمد
 برآمد زان گرفتار آن جویش
 همه ز بخیریان رنجیر کوبان
 بکردن غلشان طوق سعاد
 کم از کاهی غم چون کوبان
 اگر دوزخ بود کرد دشتی
 اگر کلخن بود کلا را کردو
 برندان بن زلیخا داد بیخام
 ز کردن غل زایش نه کل
 بزد کش حله سر و شرب
 ز تاج حشمتش ده سر
 جدا از دیگران ایستاد کن

بصورت هر که زشت ترش
 چنان که زشت نکوئی نباید
 به است از خوبی نش روی نش
 زینکو تیر بد خوبی نباید
 بدینسان تا زندنش بر دند
 بعیاران زندنش سپردند



ز لایح از جواب او بر اثفت
 که زرین افسر از سر فکندند
 ز آهمن بند بر پیش نهادند
 بسان عیسی اش رخ نشانند
 منادی زن منادی کشیده
 که کیر دشیوه نچدی پیش
 بود لاتی که همچون بسندان
 ولی خلقی زهر سو در سمان
 کزین روی نکو بدکاری آید
 فرشت است این بصد جوی
 نکور میکشد از خوی بد پای
 که هر کس در جهان بکوست ویش

بر سنگان پی فرمیدند
 رخس شمشینه اس در بر فکندند
 بکردن طوق تلبیس نهادند
 بهر کوئی ز مصر آن خبر برانند
 که هر سرکش غلامی شوخ ده
 نه پاد در فرشت خواجه خوش
 بدین خجاری رسد تا بزند
 همی گفتند حاشا تم حاشا
 وزین ولد ار دل آزار آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گفت آن نکور روی
 ایسی بهتر ز روی اوست خویش

نه چندم کو هر نه را که سفتی
بدست تست اکنون خیارش
زینجا از وی این حصه چو
که ای کام دل و مقصود خام
عزیزم بر تو بالاد کرد است
اگر خواهی هم نرنده آن مرتجا
بنه سر سرگشتی تا چند با من
قدم زن در مقام کار
اگر کامم دهی گشت بآرم
برویم خرم و خندان شنی
و کر نه صد و محنت کشاده
زبان بکشاده یو در خطش

نیاید در دلم به زانجه گفتی
ز راه خویش تن نشان
سوی سف عنان کی حمید
بعالم خبر تو مقصود ندانم
سرت را زیر حکم است کرد است
و که خواهیم کرد و دانست
بری خوش ناخوشی تا چند با من
مرا از غم رهان خود را روار
با وچ کیر با پامنت بر آرم
از ان بهتر که در زندان
بی زجر تو زندان استیاده
بداد آسان که میداد جوش

که گشتم زین سپرد نام در مصر
 درین قولند مرد و زن موافق
 درین نامون شکار تیغ او هم
 بدل تر غمیش چند آن شست
 سر بگویم از عشقش تپانیت
 در آن فکرم که دفع این بکار
 بهر کوشش بجز و نام را و
 که باشد این سزای آن بدیش
 نیندیشد ز قصر جان خورش
 چو مردم قهر من با او پسند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بکشتن فکرش کرم

شدم بد نام خاص عام در مصر
 که من بروی بجام گشته عشق
 بخاک و خون طیان نخر او هم
 که بیکان بر سر کاش گشته است
 بعشق او ز خویشم که نیست
 سوی زندان فرستم خون را
 بگردانم منادی بر منادی
 که انبازی کند با خواجه خوش
 هند پای تمنای در فرارش
 زان ناخوشش که بکشند
 ز استخوان طبعش بخند
 درین سنی بسی اندیشه کردم

زلیخا با عزیزان بخت یکشب

ز دل این عرصه پروان بخت



چو یوسف کرچه نبود حورزاد

نیایی هرگز از وصلش مراد

اینکه کردن نان مصری را بر قنداق یوسف السلام بنزد او فرستاد
اینکه

شدیم از تذکوی سخت کشی
ولی سوهان نیک پیر و آهمن او
چو کرد و نرم ز تشطع و لا
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد
ز لیلی را چو زان جاد و زبان
برای راحت خود رنج او حیات
چو نبود عشق عاشق را محال
طفیل خویش خاهد یار خود را
بیوی کل ارستان معشوق

زبان کریم سوهان از دست
نباشد غیر رو سخن و فن او
از چیزی تواند خواست
چه حاصل ز آنکه گوید آهمن سرد
شد از زندان امید وصل حنان
در آن بران مقام کج او حیات
نه بند و جز مراد خود خیال
بکار خویش ساز کار خود را
زند صد خار غم بر جان معشوق

سخن

به از صد سال در زندان بشنم
بنا محرم نظر دلگشای کور
مگر تو مگر این مکاره کارنا
که آمد تنگ ز ایشان جای من
چو زندان خواست یوسف ^{انگشادند}
اگر بودی فضلش ^{من} خواه
زدست افتان ناپیدان
چو از دستان آن پیریده و
ولی یوسف نکشت عصمت خویش
همه خاشاک آن حور نشید شد
ز لیلای رعب از نگرین کردند
همه گفتند کای مکی من مظلوم

که یکدم طلعت اینان سپیم
زد دولتخانه قرب نمکند دور
رکوبی عقل و دین آواره کارنا
نگردانی زمین ای وای بر من
و عای او بر زندان خاشاک بند
سوی زندان قضاتمودیش او
شدی فارغ ز محشای زندان
همه از خود پرستی بت پرستان
بسی ز آن شیر شد عصمتش
ز روز قرب او بویید شد
بر زندان کردن او نیز کردند
بنوده استیجی خویش محروم

و کرباشد ترا از وی ملائکه
 چو زوایم شوئی دساز باش
 که ماهریک بخونی لی نظیریم
 چو بختایم لبهای شکر خا
 حسن شیرین و شکر خا که مایم
 چو یوسف کوش کرد افسونشان
 که شستن از ره دین و سر دین
 پریشان شد ز گفتگوی ایشان
 بختی برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده عصمت نشینان
 چراغ دولت هر بیگزندی
 عجب در مانده ام از کارشان

که چندانش نی پنی جمایه
 نهانی محرم و همراز باش
 سپهر حین را با منیریم
 ز بخت لب فرزند و زلیخا
 زلیخا را چه قدر اینجا که مایم
 بی کام زلیخا و زری شان
 نه تنها به روی از بهر خود نیز
 بگردانید روی از روی شان
 که ای حاجت روائی اهل صبا
 انیس خلوت عزلت نشینان
 حصارفت هر بنا پسندی
 مرا زندان به از دیر انیان

در وضیق النفس مرزنده را

در شش ده دست تمام

موش های بخش هر باب

در شش دست بخت نایبی

سیاه و شک چاق و روزه

همه بر سفره بی آب و نای

موکل سخت روی چند دزد

در ابر و چین بی آزار مردم

زده آتش بعالم خوی این

کجا باشد چنبر مجنت سرا

خدا را بر وجود خود بنحی

قلم سان سر نهش خط بستم

بشیم گاه مرگ از زنده را

نه راه روشنی بی منفذ باد

زمیندگی شت ز از هر باب

نایب در غر صبح شش سفید

متاع ساکن نشغل و زنجیر

شبه سیر لک از زندگانی

مجاور تنگ کوئی حین درو

زهر چین صد گره در کارم

سیاه از دود آتش روی این

که باشد جای چو نتود لربا

بر روی او در مقصود بکشتی

بنوی از لوح خط نقطه یم

زینجا خاک شد در راهت ای ک
 چه کم کرد و ز تو ای پاک دهن
 بدفع جت جت حجت ریا کن
 به ای سب ترا اگر حاجتی
 مکن چون داشت حق خدمت کن
 نیاز او نکر و ز حد سب نیاز
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار
 فرو شوید ز دل مهر جلت
 حذر کن ز آنکه چون مضطر شود
 چو از لب بگذرد میل خطر مند
 دید هر لحظه تهدیدت بزند
 چو کور ظلم جو یا تن سیرت شک

همی کش که کبی امی بر خاک
 اگر که که کشتی به حال و امن
 رنو چون حاجتی خواهد رو کن
 مکن از حد حاجت حاجت و دست
 حقوق خدمت اور فراموش
 از آن رسم که ای نخل سر فرا
 نیاز و سرکشی جز ناخوشی بار
 کند دست جفا پیش پایت
 بخواری دوست را از سر کند
 هند مادر بر زیر پای فزند
 که بیت آرا مکاه ناپسندان
 گریزان زنده کاه از دی سنگ

که یوسف خسر و قلم جانست
بیدارش کز آهنگ شد
غمش گریه رخوری تست
بزر خیر کس بد نکرد
شدی عاشق ملائت بر تو
فلک کرد جهان بسیار کردید
دل سبکین مهرت نرم باش
وزا پس روسوی یوسف دند
بد و گفتند کای عمری گری
درین بسیار که کل ناچار هست
درین دریا که نه چرخ صدها
مکن پایه بندی پایه خویش

بر اقلیم حکم اور دست
که نهد دل اگر آهنگ شد
جانش حجت معذور است
که رویش پسند و شید کرد
درین سودا غم است نیت
بدین شایستگی معشوق کم
وزین محبت با شرم با شرم
سخن اور نصیحت داد دادند
وریده سپهر من در نیامی
کل چاره چو نتو کم شکفته است
بتو این چار کوهر را شرفها
فردا اندکی از پایه خویش

نباید جز بدان بی بهره بخشود

کز آن می بهره اش بی بهره

معدود داشتن زمان مصر بعد از دستاورد جمال یوسف را
و دلاست کردن یوسف بر نقیب و زلیخا و نهنگ کردن می برندان

چو کالاراشود جویند سپار

فزون کرد بر این خریار

چو یک عاشق بود معشوق یار

بود بر عشق عاشق رافقاری

زند سرکش سوداوش در دل

چو پسندد یکریرا در مقابل

چون شد حال زیوسف کشتگان

جمال یوسفی را نشاهد حال

زلیخا را از آن شوری در کشد

یوسف میل جانان پشترشد

بر آن گفت یوسف را که دیدید

به تیغ مهر او کفها بر پدید

اگر در عشق او معذوریم هست

بدارید از ملاست کویم دست

چو یاراں از دوری یاری دهم

در نیگارم مدد کار ب نمایم

همه چنگ محبت ساز کردند

نواهی معدودت آغاز کردند

رسد کارش در آن زمان بخاری
ز زندان خوی سرکش زرم کرد
نکرد مرغ وحشی جز بندان ام
کرد و بی آن زمان کف بریده
ز تیغ حسین یوسف جان نبرد
کرد و بی آن سر دیگانه کشید
برهنه پا و سر پیرون زدند
کرد و بی آمدند آن بخور باز
زلیخا و ارست از جام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از بی
یکی را بهره مخموری وستی
یکی را جان فشاندن بر جالش

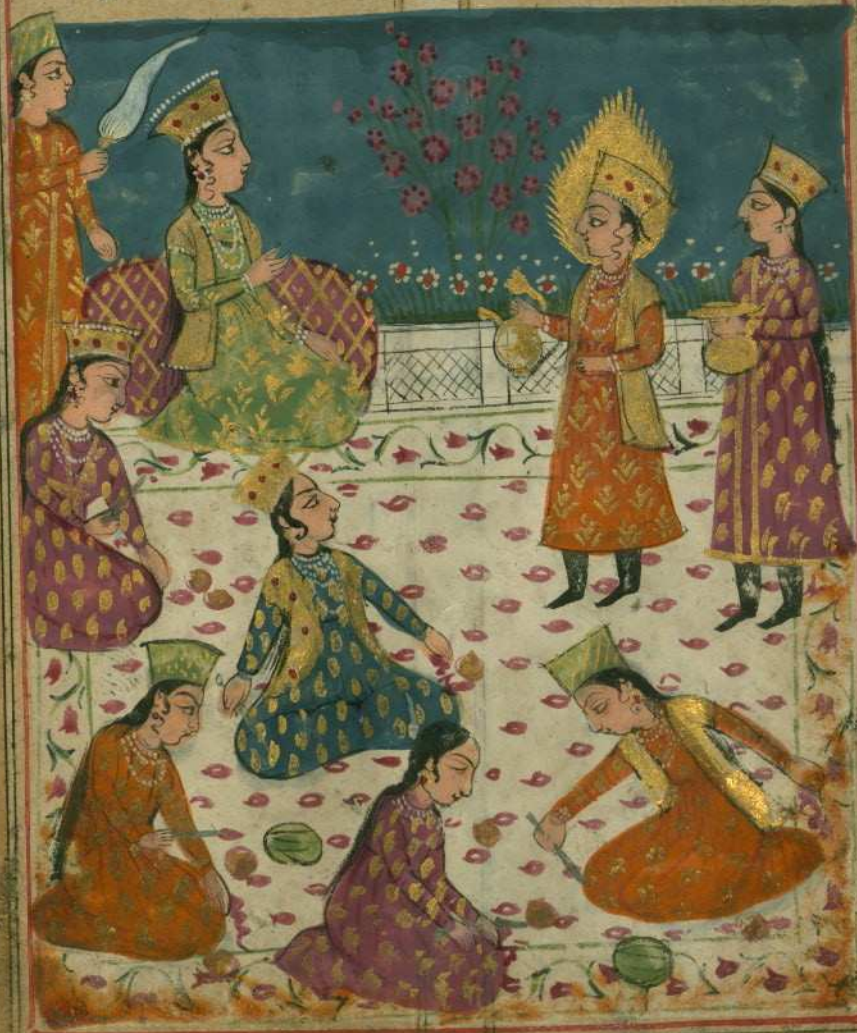
کذا در عسر در محنت گذاری
دلش در تنگی خوی زرم کرد
که کسیر در قفس کجدارم
ز صبر و هوش عقل و دل مسده
از آن مجلس ز فتنه جان سپرد
ز عشق آن پری دیوانه شد
و کرد و بی آن سر و مندی نیند
دلی با سوز و درد عشق مساز
فتاده مرغ دل در دام یوسف
بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را راستن از پند ارمستی
یکی را لاله ماندن در خیالش

ندانسته ترجیح از دست خود باز
 یکی از تیغ نکشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ ارستیزد
 یکی بر ساخت از کف صفحه سیم
 بهر جدول روانه سیلی از خون
 چو دیدش که جز و آلا که رفت
 نه چون آدم کتاب و کل شست
 ز لینی گفت هست این کجای
 ملامت کر نشمار جانمن بود
 مراد جان تن من خواندم اورا
 ولی او سر بکارم در نیامور
 اگر تهید بکارم من در کس پای

ز دست خود بریدن کرد غلظ
 بدل حرفی وفا ی اور قلم کرد
 زهر بندش بر لبش کوفی ریزد
 کشیدش جدول از سرخی قویم
 رعد خود نهاده پای پیچون
 بر آمد بانگ زیشان کجای
 ز بالا آمده قدسی شست
 کز ویم سوزن شهرار نشاند
 همه از بهر این نازک بدن بود
 بوسل خولشتن من خواندم اورا
 امید روز کارم بر نیامور
 ازین پس کج زندان باشی

زنان بصرگان کلزار ویدند
 بیک دیدار کار از دست یافت
 ز زیبا شکل او حیران بماندند
 چو هر یک را در آن دیدار بیند

ز کلزارش کل دیدار چیدند
 ز مام خستیار از درستان
 ز حیرت چون تن بجان بماندند
 تمنا شد ترنج خود بریدن



۱۱۱
فرو آویخت کیسوی معنیه
تو پنداری که بد از مشک مار
سینش را که با موهم سری
ز چنداں کوهر و لعل کرا سبک
بستاجی مرصع از جواهر
بیا نعلین از در و کهر پر
ردای از قصب کرده حایل
بدستش داد زربین افتاب
یکی طشتش بکف از نقره خام
بدان هر که پیش جایست
نیارم پیش ازین گفتن کج بود
ز خلوتخانه آن کج هفت

به پیش حله اش چون عسبر
کشیده خویش را در سبزه یار
ز زرین نقطه زیور کری کرد
عجب دارم که نیامد آن سبک
ز هر جوهه هزارش لطف
بر بسته دوا لشرته در
به پیش کرده صد جان و دل
کمتری در بستن زرین عصا
بسان سایه در کام گرم
تحت از جانشین دست خود
ز هر دصفت که اندیشم فرو بود
برون آمد چو گلزار شکفته

در ششم نمکخوار لب بت

مده ره در وفا داریم شک را

شد از انفس آن افزون کرم

بی تزیین او چون باده برکت

نمک ریزی بر دو کار لب بت

نمک میدار حق این نمک را

دلی یوسف به سپردن زمین

چو سرو از حله سبزه نشسته

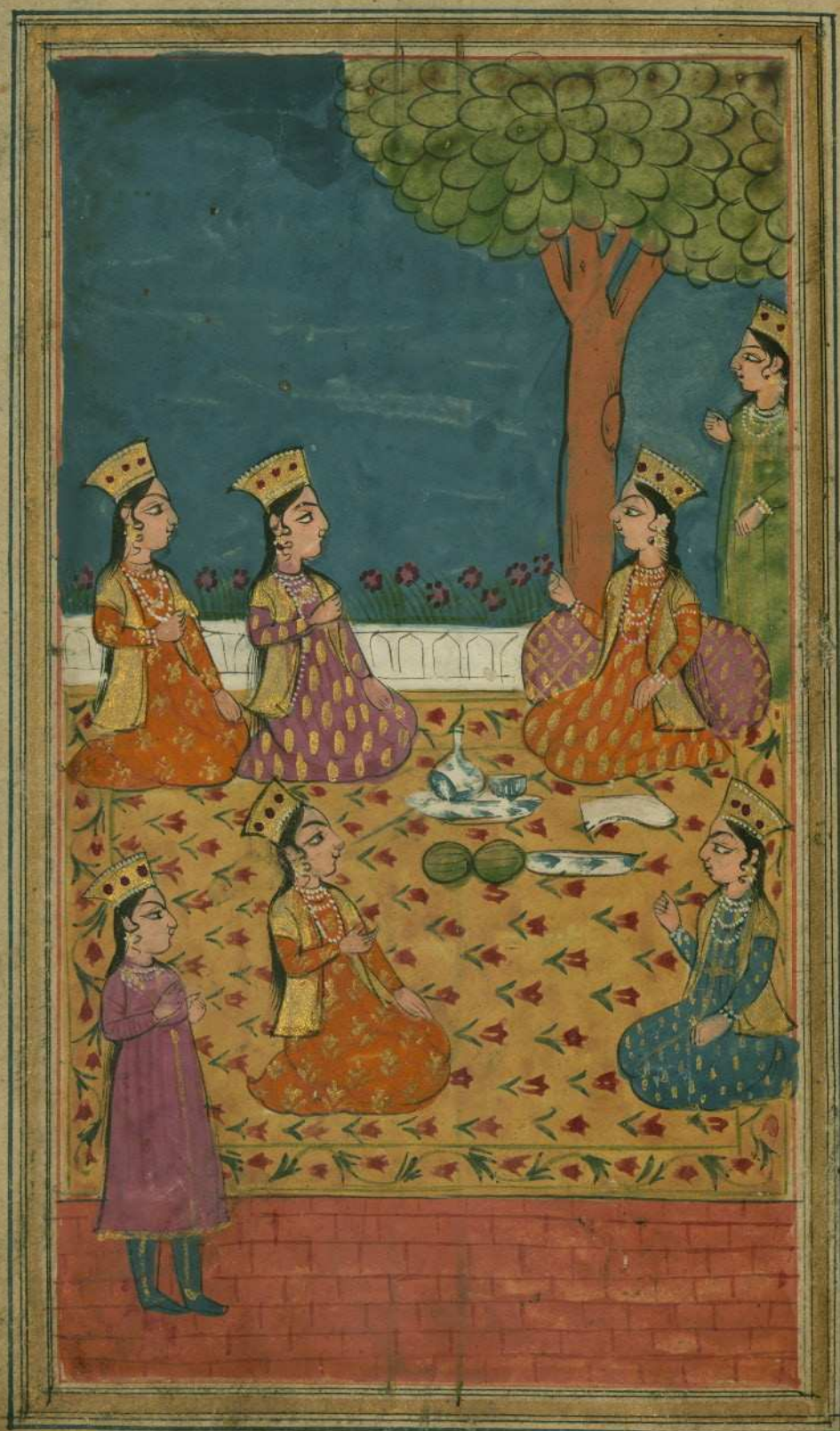


ترنجی کز تو اکنون بر کف دست
 بریدن پی خرس نیکو نباشد
 ز لینی دایه را پیشش فرستاد
 برون نه پا که در پای تو ایتم
 بود غم خانه دل تکیه کاهت
 بقول دایه یوسف در نیاید
 بپای خود ز لینی سویی او شد
 بزاری گفت کای نوردیده
 ز خود کردی تخت میداد
 فتادم در زبان مردم از تو
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
 ده زین خواری و پی اعتبار

پی صفرا یان داروی صفت
 نمی بود کسی تا او نباشد
 که بگذر سویی مایه سرو آزاد
 به پیش قد رعنا می تو ایتم
 بیات دیده کردد فرشت هست
 چو کل ز افسون او خوشتر شد
 در آن کاشانه هم ز انوی شد
 تنای دل محنت رسیده
 بوسیدی فتاد آخر قرارم
 شدم رسوایان مردم از تو
 بزدیک تو بس پی عتیرم
 ز خاتونان محرم سرسار

زهر خوان آنچه میست بخوروند
چو خوان بر داشتند از پیشان
بها و از طبع حلیت سازد فرغ
بیک کف کز لکی در کار خود کرد
ترنجی رنگ آن صفرا بی فاق
بدیش گفت بر گای پستان
چرا دارید زمین تلخ کاهم
اگر دیده زوئی پر نور دارید
اجازت کرد بود آرم بروش
همه گفتند کز هر کف کوئی
بفرماتا برون آید خرامان
که ما از جان دل شتاقیم

زهر کار آنچه میست یسب کردند
ز لیلی شکر کو یان مدح خوانان
ترج و کز لکی در دست هر زن
بدیک کف ترنج شادی این
پی صفرا یان درمان نافع
به بزم نیکوئی با لاشینان
بطعن عشق عبیر غلام
بدیدار مر معذور دارید
بدین اندیشه کردم زهنش
بجزوئی نیست مآر از روی
کشد بر فرق ما از ناز دامن
رخش نادیده از عتقی بم



بی حلاوتش داده نیکوان ام
ز پنجه پنجه حلاوای رنگین
برای فرشت در صحن دخی کند
دهان تنگای بهیای شکر خا
چو کشته کاجو لوزینه زانها
ز تازه میوه های تر و نایاب
نگر ده هیچ نادارین تصور
روان هر سو کثیران و غلامان

ز لب شکر زدند مغز بادام
بنای قصرشش بود رنگین
هزاران خشت از پالوده و قند
م داده در دیان لوزینه رجا
بخوشش نام رفته بر زبانه
سبدها باغبان پر کرده از آب
کز آب آمد چنین بیرون سدید
بخدشت سپحو طوسان همان



ره ناکامی ما کم گرفت
 مقبولی کسی ادست رست
 بسا زیبارخ و نیکو شامیل
 بسا لولی و شان شیرین
 ز لیحا چون شیند این دستان را
 روان فرمود حشنی سازد
 جو حشنی بر نگاه خسروانه
 ز شبرتهای رنگارنگ صاف
 بلورین جامه لب بست کرده
 ز زرین خوان زینش مطلع
 بطعم و بوی خوش از گاه
 درواز خور دینها هر چه خوا

ما هم کام دادی هم گرفت
 قبول خاطر اندر دست گشت
 که سوتش طبع مردم مایل
 که ریزد خون دلها چشم خسته
 فصیحی حوت آن رستاخیز
 زمان مصر را آواز کردند
 هزاران ناز و نعمت میانه
 چون نور از عکس در ظلمت شکاف
 بماء الورد و عطر میر کرده
 ز سیمین کاسها بر جی بر ختر
 طعاش قوت خشم و قوت جان
 ز مرغ آورد حشر بای

زنان مصر از آن آگاه شده
بهزینک و بدش در پی فتاده
که شد فارغ ز بهرنگی و بجای
چنان در مغر جاننش جا گرفته
عجب کمرای می پیش آمد اورا
عجب ترکان غلام از وی ^{بقوت} است
نه گاهی می کند در وی نگاه
بهر جا آورد و این است بد
بهر جا آن کشت بر قه زرخار
بهر غم کو بکری این بخت بد
بهاشیم او بخونست
کران دلبر کبی با ناشستی

ملاست را حواله کاه شده
زبان سرزنش بر وی کشادند
دلش مفتون عمر بر ای غلام
که دست از دین و دانش گرفته
که رو در بنده خویش آمد اورا
ز دسازي همیشه دور است
نه گاهی می زند با وی بر پی
بهر جا استند آن رفتن کند ساز
زند این از مژه بر دیده سمار
هر آن در کو کشاید این به بند
از آرزو خاطرش امیل او
زما دیگر کج تنه نشستی

قدیم از راه غم ز می پدیده	که باشد پرده پوش از پرده
عزیز این گفت پیرون شد زخا	بخوش خوئی تر شد در زما
چو سواد از زن بخوشی کند بار	ز خوشی بی بد کوی رسد کار
مکن در کار زن چند آن صوری	که افند رخنه در سد سیوری

دست از زبان باز داشتن زمان مصر در زبان طعن بر زبان
 لبیدن و بستن خمرش دست در زبان لبان زمین

نماز و عشق را کجاست	خوشا رسوایی و کوی است
غم عشق از ملاست تازده کرد	وزین غوغا بلند آوازه کرد
ملاست شحه تبار عشقت	ملاست صقیل زنگار عشقت
ملاستهای عشق از هر کرانه	بود کابل تنانرا تا زیانه
چو باشد مرکب ره رو کیران خیر	شود زان تا زیانه سیرا و سیر
زینجا را چو بگفت آن کل راز	جهانی شد بگفتش بل آواز



بگوروشن که این تشنگی افروخت
 بجفتانن سیم نمام و غماز
 ز غمازیت مشک چسبیده روی
 به بین در تازه کلبه سی بهار
 نیم غماز لیکن گرد آینه
 بر و بر حال یوسف کن نظاره
 که از پیش است در پیش چاک
 ندارد دعوی یوسف فروغی
 و از پس چاک شد پیراهن او
 دروغت آنچه میکویید لبخ
 سیزده از غفلت و کبر و کبر

که از انم پرده عرو شرف حوت
 که گویم با کسی از کسی باز
 که از صد پرده بیرون میدهد
 که خفتد آن خوش انداز پرده داری
 بگویم با تو این راز نهایی
 که پیراهن چشمت کشت پاره
 ز لحن بود دامن از ان پاک
 همیکویید بر خود دروغی
 بود پاک از خیانت دامن او
 نه راه راست میگوید لبخ
 ز غفلت و کبر و کبر

که ای دانا با سر از نهایی
دروغ و راستی شست و مت
ز نور صدق چون دادی فروم
کوایی بگذران بر دعوی من
زشت همت کشورشیش
در آن محبت ز خویش زنی
سه ماهه کودکی برد و خود داشت
چو سوس بر زبان حرفی زانده
فغان ز دای عزیز هسته زبانش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز از گفتن بود که عجب ماند
که انی ناسته لب ز لایق شیر

ترا باشد مسلم را ز دایه
که داند بزرگو کرد کشف این از
منه همت بجفت ر در و غم
که صدق من شود چو صبح روشن
چو آمد بر پد فیر دعایش
که بودی روز و شب پیش زنی
چو جان گرفته در انوش خود داشت
ز طور مار پان حرفی نتواند
ز تجیل عقوبت پر حد زبانش
بطف و مرحمت ادبیت یوسف
سخن ناب و یقانون ادب اند
خدمت کرد و مقین حسن تعزیر

کند سو کند بسیار اشکان	دروغ اندیشی و سو کند خواره
پس از سو کند آب از دیده ریخت	که یوسف این سخن از دیده انگیخت
چراغ کذب را کافس و روشن	بجز اشک دروغی نیست و غن
از آن روغن چرخش چون فروزد	یک ساعت جهانی را بوزد
عزیزان گریه و سو کند چون دید	بساط راست بینی در نو و زید
بهر سگی اشارت کرد تا رود	زند بر جان یوسف ختم چون د
بزخم غم رک جازا خراشد	ز لوحش راحت تراشد
بزندانش کند مجوس خند این	که گوید و گشت کار هر پنهان

چو یوسف را گرفت اندر دهنک	بمخت کاه زندان کرد تهنک
به تن آمد دل یوسف از آن درد	نهان روی و عابر آسنانک

کشد زانوی هر سکان و زلف را غلامی ز بستان
و کما هر دو را طعنی کمر خرد و جای دی و کند زانوی

ز غریب د شتم بر سیند ایغی
ز لیلی قاصدی سویم فرستاد
بافونهای شیرین از بنم
قضا را حاجت خود خواست این
کر زان زو بسوی درد دیدم
گرفت آنکه قفای دهنم را
مرا با وی جز این کاری نبود
گرت بود قبول این بختی
ز لیلی چو شنید این ماسرا
وزان پس خورد و سوکندان
باقبال عزیز و عز و جاش
می چوین نهند اندر عوی بند

گرفته از همه کنج فرا سیع
برویم صد در اندیشه بخت
بهمراهی درین خلوت گه
سکون عاقبت برخواست این
بصد در مانده کی اینی رسیدم
درید از سوی پس پرینم را
برو دل زین کار بازاری بود
بچن بسم اند ایک هر چه خواست
بیای کی یاد کرد او اخسار
بفرق شاه مصر و تاج نسر
که دولت خواست از جان پیش
کوایی پکوانان حیت سوکند

نوا حسن و رزی و کفران نمودی
 ز کوی حق گذاری خست بستی
 چو یوسف از عزیز این تفتاب
 بدو گفت ای عزیز این دوری
 زینجا هر چه بگوید در غمت
 زن از بهلوی چپ شد فریده
 بدانند هر که بشناسد چپ و راست
 مرا تا دیده دارد و در پشم سر
 کهی از بین در آید که ز پشم
 ولی هرگز بر و ننگشاده ام پشم
 که من پشم که با خلق کریمت
 بدان بنده که چون مولایند پسند

بکافر نمی طعین نمودی
 منجز دمی شکست از شکستی
 چو مواز گریشتش سجده
 کنای نه بدین خواریم پسند
 دروغی و حسیه بفرود
 کس از چپ راستی هرگزیده
 که از چپ راستی شکل توانست
 که کرد و کام من از وی هر
 بهر مکر و فسون خواهد بود پشم
 بخوان و صل و تنها ده ام پشم
 بهم پای خیانت در سرست
 رود بسند مولایند پسند

چو زد دست از قفا بردهن او
زینی گفت اگر من بر تن تو
تو هم پیراهنم اکنون درید
درینکار از تفاوت می بر آ
چو یوسف روی و در بندگی دید
بنام او زر کاشانه خست
چو کلخ اسکان فیروز حشتی
پیر از نقش و نگار از پای تقف
ز روزنهاش نور بخت تابان
ز عالی غرهایش حشیم دور
ز عکسهایش خور برده ملیه
دیده خواب و کک نیکن

ز دستش چاک شد پیراهن او
دریدم پیش این پیراهن تو
بیادش کنه من رسیده
به پیراهن در می رها بر آسا
وزان بیت و شش از مذکی دید
نه کاشانه عبادتخانه خست
زمین از لطف وضع او هستی
مهندس را برو فکر نظر تقف
ز درها قاصد دولت تابان
منقوس طاقها چون ابروی دور
محال از وی درون خانه شانه
ز نخلستان دیوارش درختان

ولی در بونه عشق مجارس
چو خورشید حقیقت گشت لاس
گشتهای حقیقت در وی آویخت
شبی از جیک یوسف شد کزین

گذشتش عمر در این گذاری
نوده پیش دید به سج مانع
ز هر چه ناکیر نشین بود بکایت
خلاصی حبت از واقفان حیران



کنون آن به که همچون پستان
ویا خود بر تن او کش
پسندی کردی این رخ گرد
عزیز از وی چو بستید این سخن
دلش گشت از طریق تقامت
پسوسف گفت چون تم که هیچ
بفرزندی گرفتیم بعد از
زلنجی راه و او را تو کردم
غلامان حلقه در گوش پوشیده
بمال خویش و او هم خستیات
نه دسوزی خرد بود که دی
نی شاید درین دیر پراقت

نی بچند محبوبش بر تبه ان
هتی در وی که سازد در دشت
که کرد عمر بفرمود دیگر از
نه بر جا دید دیگر خوشتن را
زبان از اساحت شیر مدامت
بی تیغ تو شد خالی دو صد کج
ز چشمت ساختیم عیلمت
کنیز از ابرستاری تو کردم
صفایش و فاکیش پوشیده
نگردم رنج دل در چکار
عفاک اند چه بود نیکه کردی
جز جان اهل حاکمات

یکفیت این بنده عبری کز آغاز
 درین خلوت بر حجت خفته بودم
 چو دزدان بر سر بسیم آمد
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه
 باذن عیب نداشت محتاج
 چو پیش آورد دست آن خرمند
 من از خواب کران بیدار شدم
 هراسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمنده کی سوی در آورد
 شتابان در قفای او دیدم
 گرفتم دستش را حیت و چاک
 کشاده چاک پیوسته امین

بفرزندی شد از لطف سرافراز
 درون از کر و کمر خندم
 بقصد سر می سریم آمد
 بحر کمالاتم او در راه
 بر دهنبل بغارت کل تاج
 که بکشاید ز کج وصل مریند
 ز جامی بخودی میشتیار شدم
 کریزان شد زخمی در کمر
 بروی نیکیختی در بر آورد
 برون نهضت پایا دیدم
 چو کل افتاد در پیرهنش
 کند قول مرا روشن بیانی

پیش رسیدن عزیز یوسف

داشته اند از آن روز

را بر بیرون آن خانه دین

زلی که شده بود ای زلی آنرا

چنین زد و شد

برون از خانه پیش آمد عزیزش

که چون یوسف برون آمد از خانه

کروبی از خواص نیزش

وز این حاشی پر سپید

چو در حاشی عزیز شفتی دید

جوابش داد از حسن و باز

هتی از همت افتای آنرا

عزیزش دست گرفت از مهر

درون بردش بوی آن کج

چو با هم دیدن با خویش گفت

که یوسف با عزیز احوال گفت

بحکم آن کمان آواز برداشت

نقاب آن چهره آنرا برداشت

که ای میزان عدل آنرا چست

که با اهل نه گریش و فاست

بکار خویش بی اندیشی کرد

درین پرده حیاتش کی کرد

عزیزش داد خست کای پری

که کرد این کج نهادی رت رکوی

برون رفت از کف آن غم ریده
 زینجا زان غمت چایه رو خاک
 خروششی از دل نداشت و برداشت
 که وا ویدای ز بی اقبالی بخت
 درینغ آن صید کردم بر بدن
 عزمت کرد روز عجب کبوتی
 بجائی دید شهباز نشسته
 بگرد او تنسیدن کرد غاز
 زمانی کار در پی کار او کرد
 چو آن شهباز کرد از و کناره
 منم آن عجب کبوت بدار و بخور
 رک جانم کشته پیچ و تارش

بسان غنچه پیراهن دریده
 چو صید منم کافتا و در خاک
 ز نداشت دی خود فریاد برداشت
 که برد از خانه ام آن نارین خست
 درینغ آن شهید کردم بر بدن
 که بجه خود کند تحصیل قوت
 ز قید دستش مان بازتر
 که تا بند و پر و پاش از پرواز
 لعاب خونیمه در کار او کرد
 نمائندش غیر تارهای چند پاره
 که مانده از خویشتن دور
 نمکشته مرغ امید پی شکارش

پسته تارم از بر کار و باری
 به تنم پسته تار

در این کتاب
 از شهباز و کبوتر
 و شکار و تار



من از دانی پسنامی مرسیم
بگفت این وز میان کار برخواست
الف کرد از دو شاخ لاف
چو گشت اندر دویدن مگر پیش
بهر در کامی سیدش نی
اشارت کردش کوئی نداشت
ز لیا چون بدید آن عفت
نی باز آمدن دامن کشیدش

ز قیوم لوتانا می ترسم
وزان خوش خاکم غمیدار برخواست
رها نداز کار سیمین شمع کافور
کشاد از هر دری آه کز پیش
پریدی قفل جانی بره جای
کلیدی بود بهر فتح درشت
بوی در آسین درگاه پست
ز سوی پشت پراهن دریش

بسیار آمدن دامن کشیدش

بسیار آمدن دامن کشیدش

دلش میخواست در رفتن با بس
ز لیلجا در تقاضا کرم و یوسف
بنهادی بر از ارخوئیس دستی
فتادش چشم ناکه در میان
سواش کرد کای این پرستی
بگفت آنکس که تا من بدهم
بی تن از زر و چشمش ز کوه هر
بهر ساعت فتاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش
زمن آیین پی دینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید ز دبا
ترا آید چشم از مردگان شرم

ولی میداشت حکم عصمتش پس
همی انگیخت اسباب توقف
یکی عقده کش دی و دوستی
بزرکش پرده در کنج خانه
درین پرده نشسته پردی کیت
برسم بند کانش سپرستم
درونش طلبه از مشک اذفر
سرطاعت نهاد پیش اویم
که تا نبود بوی من بگاش
درین کارم که می بینی نه بیند
کزین دنیا رفقه نمیت یکدنگ
ازین نازندگان در خاطر نرم

پس از کشتن بزیر پرده خاک
 بجفت این کوشید از زیر بستر
 ولی از آتش غم پرتف و ساس
 چو یوسف آن بید از جای بر
 گزین تنه می یارم ای زلیخا
 ز من خواهی رخ مقصود دید
 زلیخا ماه اوج دستانی
 کمان زد شد که خواهد داد
 ز دست خود روانی خجرا ندا
 لب از نوشین دهنش سرگرد
 به پیش ناوکش جازا هفت
 ولی نکش دیوسف بر پشت

بتو پیوند این جان خطرناک
 چو برک سپید سبز رنگ خنجر
 بجلی شنه برد آن قطره آب
 چو زین مار بگرفتش سرست
 وزین ره بازکش کام ای زلیخا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 ز یوسف چون شنید این تنی
 بوصل خوشتر از رام دادن
 بقصد صبح طرح انداخت
 ز ساعد طوق و دوشش کرد
 ز شوق کوبش تن صدق
 پی کوه صدف امهر گشت

زبان در بند دیگر چراقت
 مراد خشک نی آتش فداست
 مرا این دو دشت کی کند
 ازین آتش چو دو دم هست
 زلیخا چون بیایان برد این
 زلیخا گفت کای عیسی عبت
 مزن بر روی کارم دست
 بعشرت دسم اندر گردن این
 نیاری دست اگر در گردن
 کشم خنجر چو سوسن بر تن
 بهم بر تن ز جان داعی جدا
 عزیزم پیش تو چون شسته یابد

محب از جا که فی التا خرافات
 ترا با آتش من خوش فداست
 چو در حیمت نکرد و آب از دود
 بیا بر آتش من یکدم آبی
 نقل کرد و یوسف باز آغاز
 که بودی از سخن و تم بغارت
 که خواهم کشتن از دست خود
 و گرنه بر مش از خنجر می تیز
 بخون منت حایله کردن
 چو کل در خون کشم پراهنش
 رجعت گفت یا هم ریایه
 پی کشتن عنان سوی تو آید

مرا از کوهر و زرد صد خویند
 فدا سازم همه بھر کنایست
 بخت آنکس نیم کاقد بینم
 خصوصاً بر غریزی که عزت
 خدای من که ستوان حق داری
 بجان دادن چو مردار گیند
 زینچی گفت کای شاه نکوخت
 دلم شد تیر محنت را نشاند
 بهمانه کج روی و حیل سار نیست
 معاذ الله که راه کجروم
 عجب طایفه آرایم من ده
 بختن گفتن آن بد عمر من سر

درین خلوت سرا باشد فتنه
 که تابا شد زایزد عدو خوا^{بهت}
 که آید بر کسی دیگر گردنیم
 ترا فرمود بھر من کین سر
 بر شوت کی سر دآمر کار
 در آفرینش کجا شوی بدید
 که هم تاجت میسر دویم
 ز بس کار بی بهانه بر بهانه
 بهمانه بی حریق عشق بار نیست
 ز تو این حیل دیگر شنوم
 اگر خواهی و کنه کام من
 نشد از تو مراد من میسر

ز لیا گفت کز تشنه مجتاب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
کی آنوقت مرا آید پدیدار
مدام بالغت زین مصلحت است
بگشایم من از دو چسب است
عزیز این کج محف دی کر بدند
برهنه کرده تیغ آن که دانی
ز بی خجالت که در روز قیامت
جزای آن جفا کیشان شوند
ز لیا گفت زان دشمن بندیش
دبم جامی که با جاش ستیزد
تو سیکوی خدای من که هست

که اندازد بفرد خوردن آب
نیارم صبر کردن شب امروز
که با وقت دگر اندازم اینکار
که نتوانی بمن یک لحظه خوش است
عقاب ایرد و قهر عزیز است
بمن صد محنت و خواری رساند
کشد از من لباس زندگانی
که باشد بر زنا کاران غرمت
مراسر دست ایشان شوند
که چون روز طرب شیندمش
زمستی تا قیامت برخیزد
همیشه بر کنه کاران حسرت

جوشد او یوسف کا پیڑا
 لیکر امروز بر من کار تنک
 مکن تر ز آب عصیان منم را
 بان چون که جو نها صورت او
 ز بحر جود او گردون حبست
 بیاکانی کز ایشان را دهم
 از ایشانست رخشان اختر من
 که کرامت و زد دست از من بیار
 بزود کامکاری منی از من
 ز لعل جان من ایم کام پای
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود
 کز افتد صنیع بودیر در دم

که ناید از تو کس از پیری
 مزن بر شیشه معصوم سنک
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 بروغصا چون در و صورت او
 ز برق نور او خورشید تاست
 برین پاینده کی افتاد دهم
 وز ایشانست روشن گوهر من
 مرا زین سنکنا پیر و کناری
 هزاران حق گذاری
 بقدر لکشم آرام یابی
 بساویری که خوشتر باشد از
 به است از زود با کوسر انجام



بموضع موضع اربع هنر گوش
چو يوسف بزمان درویشی
بخت بد دلش مهر جلت
ز مهر چون بخت بد مهر پانی
چو بشنید این حکایت راز دیا
بران دست تصرف داد او را

کشد شکل تو با يوسف هم خوش
در اغوشش خودت هر چه
شود از جان طلبکار و صفت
بر اید کارها ز انسان کی دانی
بهر چه ز رز و سیمش بود مایه
بدان سرمایه کرد آباد او را

چو بشنید این حکایت راز دیا
بران دست تصرف داد او را

چو بشنید این حکایت راز دیا
بران دست تصرف داد او را

برواز مشک خالی دل کشانه
ز لیلی گفت کای مادر چکوم
نسا زد دیده سر کز سویی من
اگر مه کردم از دورم نه بیند
چو مردم نوز دیده گرفتارم
اگر کردی بسوی من گاهی
نه شهادت من ز پایی است
اگر آن دلربا پر و هم کردی
جوشش داد دیگر بار دایه
مراد در خاطر افتاد دست کاری
ولی وقتی میگرد و بخار
بسازم چون کنم دلکش بجا

ز شوق حال خود در غش دل
که از یوسف چه پیر بردیم
چسان جویان گرمی باوی کنیم
و کر خور بر زمین نورم نه بیند
بچشم تنگ او مشکل درایم
بحال من رفت دی گاه گاهی
بدای من ز ناپا روی او است
کجا زین گونه ناپا و هم کردی
که ای خور از جالت برده یار
کز آن کاری تر خیزد قرائی
که سیم آری بهتر ز ربحر دار
بگویم تا در و صورت کشای

بتان یکسر بویت زنده گرد
 بکوه از رخ نمایی آشکارا
 چون بحر امی میاغ از عشق کار
 بصر آهونت کر به پستند
 چو افسون خانی از لعل شرخا
 بدین جوی چنین در مانده چوین
 ز غمزه ناوک از ابر و کمان کن
 بتاب از زلف خم در خم کنی
 رخت بنما رخسار سوی خودیا
 بر قفار او این تکل رطب بار
 بلب از حلقه افشانی کن
 بسپهر کجی خود کن چشم او باز
 رخت پسند و ز جان بد گرد
 بهی عشق نهان در سنگ خارا
 درخت خشک را در خشت آری
 بشرکان از رخت خاشاک
 رسد مرغ از هوا مایه زیا
 چرا چندین کشتی آخر زبونی
 شکار آن نکار و ستان کن
 به پیش نه زهرم وصل بند
 بهمراهی و هم زانوی خودیا
 براه لطف را از نرم رفتار
 وزان شهیدش محو جنبانی
 چو چوکان سوی خود سار سار

بناکامی و داغ جان جو ذکر د

چو با آن گشته سودایی بسف

شبیهی در کج خلوت دایه را اند

بد و گفت ای توان بخش تن من

کز جانم زخم پرورده

ز مهر تو که از مادر ندیدم

چو زمینان یار پیکانه است بن

چه باشد که طریق مهر بانی

هر آن معشوق که عاشق بقوا

چو پیوندی نباشد جان دل را

چو آبش داد دایه کای پریا

جمال دلربا داد خداوند

رخ اندر کلبه احزان خود کرد

ز حد بگذشت استغنائی بسف

بصد مهرش پیش خویش نشاند

چراغ افروز جان روشن من

و راز تن شیر رحمت خورده

بدین پایه که می بینی رسیدم

چه حاصل ز آنکه همی نه است با

بمنزل گاه مقصوم رسیدی

بصورت که چه تو دیکت دور است

چه خیزد از ملاقات آب گل را

که ناید با تو از حور و پری یاد

که بریاید دل و دین از هر دو

پوسف گفت کای از فرقی
 برخ سیاهی دیگر دارم روز
 چه کردی شب که از وحی هست
 چه خوردی دوش کین سائید
 بهمان صحبت این نازنینان
 تر حسن جمال دیگر آورد
 بی میوه ز میوه رنگ کرد
 بی زین نکتان غنچه لب گفت
 ده ز ازین کلم تک شد
 سر از شرمندگی بالا نمیکرد
 زینچا چون بدید آن سر
 ز حسرت آشتی در جانش فروخت
 دل آشوب دل آرام دلار
 جمال از جای دیگر دارم روز
 در دیگر بخوبی بر تو بکشد
 بخوبان جهان بالایت داد
 سمن خسار کان سمن سمن
 جمالت اکمال دیگر آورد
 ز خوبان خبر و خوبی پذیرد
 ولی او هیچ ازین گفتار
 دورخ را از حیا کلرنگ شد
 نگاه آلا به پشت پایی میکرد
 بچشم محبت سونش ندید
 بدایغی نامیدی سینه است

پرستش جز خدای را دوست
بدست خود بی سنکین برآید
بود معلوم که سنکی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
همه لب در شای او کشاوند
یکایک را شهادت کرد تفتن
نکرد و دگر دیوی بی سعادت
رهید از چشم زخمش نبردند
زینجی حجت وقت بامدادن
کروبی دید کردا کردیوسف
بتان شکسته بسته زمار
زبان گویان تو حید خداوند

که غیر او پرستش را سز نیست
ز مهر او دل نمکین شد
ز مبعودیش جز نیکی چه خیزد
بو عطا آن فرمان اگرگاه
سر طاعت بیای او نهادند
دمان جمله شد زانک هفتین
بجز از زخم نکشت شهادت
کز انکشت شهادتشم کند
یوسف رفت خورم طبع دان
بی تقسیم دینش کردیوسف
ز سبزه یافته سر رشته کار
میان با عقد خدمت تارچه

لمر کن دست عیسی بر میانم
 بدینان هر یکی زان لاله رویا
 ولی بود آن بچو پی تازه باغ
 نختین گفت کای زیبا کنیزان
 درین عزت ره خواری میباید
 ازین عالم برون مارا خدا
 کل ما از نعم رحمت سرشته است
 که تا زان دانه بر خیزد نهان
 بیات بعد ازین اورا پرستیم
 مسجد و باب از اسر نهادن
 حیرادانا نه پیش کسی سر
 کشد سوی بلندی سر ز پستی

که بر لب آمد از شوق تبسم
 ز یوسف وصل رسو چو چمن
 وزان مشت کیه او دفرای
 چشم مردم عالم عزیزان
 بجز آئین دین داری مجید
 که ره کم کرده کارزار نهان
 بدانای دران کل دشت
 درین بستان سرای بد کمالی
 که پی او هر کجاستیم پرستیم
 که دادت سر برای سجده ان
 که یا و سر بود پیشش برابر
 دهر سیوه یزدان پرستی

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 یوسف
 آمده است



بروی من دری از فضل بخشای
 یکی شد از لب شیرین شکر ریز
 ز شک شکر من بند بخشای
 یکی از غمزه سوشش کرد نشأت
 مقامت میکنم چشم جهان بین
 یکی نمود سرور استین را
 که دفع چشمم بر از ان شمایل

مکن چن حلقه ام پر رو بخشای
 که کام خود کن از من کریم
 بساط طوطی از من شو شکر خای
 که ای زاو صاف تو قاصد
 بیا بشین بچشم مردم این
 بیا از روز ساعد استین را
 بگردن دست من بادو حایل



خوش آن عاشق که بر فرمان عشق

چو خواهد خاطر معشوقی دور

چو نبود وصل دلبر را فی لبر

و خوشش بر دلش بجز آن عشق

کند بر محنت بهجران صبوری

بود صد بار بهجر از وصل

رسیدن شب و عرض کردن کینه ترکان جهان خوش
بر یوسف علیه السلام نازان بکدام رعیت نماید

شیا که کز سواد شعر گلریز

ز پروین کوش اعقد که است

کنیزان جلوه کرد در حله ناز

بگردخت یوسف صف کشیدند

یکی بنمود سرو پیرین پیش

کجا در محبت عشرت شادستی

یکی در زلف مشکین حلقه فکند

فلک شد نو عروس عشوه بکند

گرفت از شکل مه آینه در دست

همه دستان نمایی عشوه پردان

فسون دلبری بر روی دیدند

له این سرو و شب باد هم غمش

اگر زین سرو ناز ازادستی

که هستم بی سرو یا حلقه بکند

ای مرد شاد و خوش

چو یوسف را فرار تحت بخت
نثار جان دل در پایش



کثیر از آیه پیش او بیاید
بخدمت سرو بالا نشان دو تار
دانش پیش یار خویش کند
بشن راه دیار خویش بگذشت

بجفت ای سر سنی پالت
اگر من پیش تو بر تو حرام
بسوی هر که خواهی کام بود
بران کامی که ایامی جوانی
کنیز از اوصیت کرد بسیار
بجان در خدمت دوست بگوید
بهر جان طلب دار و نیاز
بهر حکمی که راند شاو باشد
دلی از هر که کرد دهر هوار
همیزد کویا چون نیکی
که هر کس که او پند در آن
ستاند خوش اینها کنش

منتع دیر بتان کرسم حدت
وزیر عینی بنایت تلوی کام
ز وصل هر که خواهی کام برار
بود وقت نشاط کامرانی
که ای نوشین لبان ز نهان
اگر زهر آید از دستش بوشید
بجان بازی برای او نیاز
بزیر حکم او منقاد باشید
مرا باید کنند اول خبردار
بلوح آرزو نقش فریبی
بوقت خواب سوی او کنید
رطب پسند ز تخیل دلریش

میان شان چو دیده فرق اندک
 نه آنرا بند سپید او نه چونند
 تصور کرد با خود هر که دیده
 ز لیلیا بهر تسکین دل تنک
 یکی بودی لبالب کرده از شیر
 پرستاران آناه فیک مبد
 میان آن دو حوض فرحتی
 ترک صحبتش گفتن رضا داد
 بگل مرغ چمن زد و دستانی
 چو باشد باغ وستان جنت الوان
 صد از زیبا کس نیز آن سمن
 چو سرونماز قایم ساخت اینجا

بعینه هر یکی چون آن ذکر کرد
 شده بند اندران فکر خرد
 که بی بند است چون دیده
 چو کردی جانب از وضه
 یکی ارشید کشتی چاشنی کمر
 از آن یک شیر نوشیدی
 بنی سچو یوسف کجختی
 بخدمت سوی آن غشفت
 که خوشش با غی و غیبانی
 نشاید غیبان جبر و غلبان
 همه دوشیزه و پاکیزه کوهر
 بی خدمت ملازم ساخت اینجا

فروغ خورشیدش نمروان
بهم خورشید و سایه
ز جنبش لمعش لونی در ظل
قنار دل زان جلاجل نعمه پرداز
ز باد و سایه در پیش برار
برفت روبرو باغ و بو
ز سبزه خاشاک لوح تعلیم
زلوح جدول و خورده دان
کل سرخس و چوبان باز پرور
صبا جعد نبشته تاب داده
سمن بالاله و ریحان هم آتش
بهم بسته دران تره که خور

زرنگاری شبکها فروزان
ز مشک و ز زین ادویه
دف کل را شده زین جلاجل
درین سیروزه کاخ فکند آواز
طپیده هیهان بر جویان
ششیده سایه هر شاخ و بار
کشیده جوی آبش جدول حکیم
رموز صنم حی پاک خوانان
برنگ عاشقان روی کل زده
کره از طره سنبل کشاده
زمین اگر سبزه تر پر نیایش
دو حوض از مرمری صفا چو بلور

که چون یوسف بلبهای شکر خار
 زینجا داشت باغی و ه چه باغ
 بگردش آب و گل سوری کشیده
 درختانش کشیده شلح در شاخ
 چنارنش اقدام بردارن سرو
 نشسته کل ز غنچه در عماري
 چمن پنج بن اصحن میدان
 در آن میدان که خالی بود از
 قدرعت کشیده تکل خرما
 ز حلو اخر سنی هر خوشه از روی
 بسان دایکان پستان نخر
 بران هر مرغی نخر خواره

فشاند آن تاز و شکر بر زینجا
 کران بر دل ارم را بود و غنچه
 گل سوری ز اطرافش دیده
 بنگ اغوشی بزم نیک ستاخ
 حایل دستها در کردن سرو
 بفرقش نار و ن در پیرداری
 بکف نارنج و شش کو حی کلان
 ر بوده از همه کوی لطافت
 گرفته باغ راز و کار بالا
 گرفته خسته جانها نوشته از روی
 بی طفلان باغ از شیر شکر
 دمان برده چو طفلان شیر خواره

بجای پاچوره بر خا سپنی
چو یوسف این سخن بشنود
چو صبح از صا دتی در مهریم
مرا چون آیم زو خدمت است
دی که بستلای خویش شد
رضای خود ب زو در رضایت
از ان یوسف همید ادا این سخن
ز صحبت داشت بیم فتنه شور
خوشتران مینه که از پیش کرد

اگر دیده هنی آزار سپنی
که ای جان دلت با مهرست
مزن دم بسز بوقت آرزوم
خلاف آن نه رسم دوستدار
مراد او رضای دوست باشد
هند روی رضا بر خاک پیش
که تا در خدمت از صحبت زهد باز
بخدست خواست تا کرد داد و در
که نتواند که باتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و مینه دیوان

چنین پیرای باغ ایست

چنین کرد از کهن پیران است

برون از بند کی کاری نمی دارم
 خداوندی مجوز بند و خوش
 کیم من تا ترا دس ز کردم
 باید پادشاه آن بند را
 مرا به کر کنی مشغول کاری
 ز خدمتگاریت سر بر نیارم
 ز خدمت بندگان آزاد گرد
 ز نیکیو بندگان خاطر شود
 ز لیلی گفت کافی ز خنده
 بهر جایی که کاری آید پیش
 نه خوش باشد که ایشان را
 بود پای از برای ره پند

بقدر بند کی فرمای کارم
 بدین لطف هم بکن شریک خویش
 درین خوان عیسی ز نه کارم
 که زد در یک نمک آن دوی
 که در وی بگذرانم روزگاری
 بصد جهدت حق خدمت دارم
 بهنو رخسایت شاد کردند
 نکرد و بند به خدمت آزاد
 که هستم پیش تو از بند کمتر
 بود اینجا بیاصد کار کریش
 بهر کاری ترا در پای دارم
 نباید دیده را چون شرم

بر پایی چو ماهی رخ فروزد
رسد چون جوز با وج چرخ دوار
چو سه راپر بر آید قالب از نور
ز اینی گفت کای چشم چراغ
منی گویم که در حشمت عزیزم
نیاید زین کینر کسیر نه
زمن گز جان سز و بند است
کسی آزار جان خود نخواهد
مرا از تیغ محبت دل دو نیم است
بکن لطفی و از لب کام سده
زین یک کام در هر سر هم
جوابش داد یوسف کانی خدانه

ز برق غیرتش خرم بسوزد
بسوی معشربش سازد نگون
کند رنج می قش زد و در بحر
فروغ تو زنده داده غم
کثیران ترا کست کیرم
بجز شوق درون و سورینه
کمان دشمنی بردن پیکوت
بپس رفت زوال خود نخواهد
ترا از کین من پسندین چه سیم است
زمانی رام شو آرام سده
به بین جاوید دولت خواهی
سهم پیشت به بند بند کی بند

مرا چشمتی تو چون چند ان شیم
 چو از مژگان نشانی قطره آب
 ز معجزاتی حسن تست دایم
 چو یوسف دید از نو اندو ساز
 بجفت از گریه زانم دل شکسته
 چو ز عمنه راه مهر من کام
 ز اخوانم پدر چون دوست داشت
 ز ردیگی پدر دورم فکندند
 شود دل دمسبدم خون بر من
 بی سلطان معشوقان غیور است
 نینخواهد چه انجام و چه آغاز
 بر عیانی چو سروی سرفراز

که چشم خویش را در گریه میم
 چو آتش افکینی در جان تن تاب
 که از تاب آگینی آتش بجایم
 شد از لب پیوستم خود که باز
 که نبود عشق کس ز حین ته
 بدزدی در جهانم خست بدنام
 بهال کین من در جان گشت
 بخاک مصر مجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من
 ز شرکت ملک معشوقیش دور است
 درین مضب کسی را با خود از
 چو سایه ز پریشیت سازد

که من دارم ز فضل ایزد پاک
چو دایه باز یحی این خبر گفت
بر خنار از مژه خون جگر رخت
خرامان ساخت سرو استین را
بدو گفت ای سر من کجاست
ز محنت یکسر مویم تهی نیست
خیالت جان اندر تن من
اگر جانت غم برود نه
ز حال دل حکویم خود که چو نت
چنان در لجه عشق تو ام غرق
ز سر فصا دهر رک را که کاو
چو یوسف این سخن بشنید و بگفت

ای عصمت از نفس هوسناک
ز گفت او چو زلف خود بر آشت
ز بادم سیه عتاب تر رخت
بهر سایه فکند آن نازنین را
سرم خالی مباد از هویت
سرمه ی ز خویشم اکنیت
کمندت طوق کردن من
و کرتن جان بلب آورده است
ز چشم خون نشان بقطره حوشت
کز و خالی نیم از یای حریق
بجای خون غمت بیرون ترا ده
ز لعل آه زد کین گریه از دست

ولی کو بر من این اندیشه سپند
 ز بد فرمای نفس معصیت رای
 بفرزندی عزیزم نام برده است
 نیم جرم مرغ آب و دانه او
 خدای پاک را در هر شش
 بود کینه طینت پاک کردار
 ز مردم سک ز سک مردم تر بود
 بسینه بر سر ایل دارم
 اگر هستم نبوت را سزاوار
 کلی ام را زاده دی نیست
 معذانه که کار پیشه حارم
 ز اینجا این هوس کو دوریدار

که هر چه هم ز فرمان خداوند
 نه هم در تنگنای معصیت پای
 ایمنی خانه خویشم شمرده است
 خیانت چون کنم در خانه او
 جدا گانه بود کاری و شتی
 زنا زاده نباشد بن زنا کار
 ز کسدم جو ز جو کسدم نیاید
 بدل دانی خبیر یل دارم
 بود ز سحیسم استحقاق اینجا
 ز کز از خلیل الله شکفته
 که دارد از زده این قوم بایم
 ولی خویش مرا معذور میدار

کنون هم گشته زین سودا چو سودا
بلبستی زلال زندگانی
بقدرستی نهال میوه آور
رضاده تاز لعلت کام گیرد
قدم نه تاسر اندازد پست
چه کم کرد دوز چاه چو نتوسا
هوس دارد که با چندین بزی
چو یوسف این سخن از دایه شنود
زلیخا را غلام ز سریدم
کل و اقم عمارت کرده است
کر عمری کنم نعمت شماري
سری بر خط فرماش نهاده

ندارد حسنه تو در دل آرزو
چه باشد قطره بروی فشیانی
چه باشد که خور داز میوه
بود سوز دشت آرام گیرد
رطب پسند ز نخل و لیت
که که گاهی کنی سوشن گاهی
کند پیش کنیزت کنیزی
بیاسخ لعل شکر بار بگو
بسا از وی عین یتها که دم
دل و جانم و پرورده است
نیارم کردن از احق کنیزی
بخدمت کاریم نیک استاده

ز جان و دل کل و آبی سرشته
 چو بر کس سر بند یی دادانش
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 بفرزندیت آدم چشم روشن
 کمال حسن تو حد بشر نیست
 پریراگر نبودی شه ساری
 فرشته گرچه بر چرخ برین است
 فلک زمینان بلندت ساخت
 زلیخا گرچه زیب دلر است
 ز طفلی داغ تو بر سینۀ دارد
 بملک خود سه بارت دید در آب
 گهی چون آب در رخسیر بود

در و شافی زبان سه سرشته
 سہی سر دی تو اش اندرین
 ز تو پاکینه تر فرزند کم داد
 ز کمر ویت بعالم تازه کشتن
 پیری از خوبی تو پیره دریت
 نمائی از تو در کج تواری
 به پیش روی تو سر بر زمین است
 فکن بر بستای خویش سایه
 فتاده در کمندت مبتدیت
 ز سودیت غم دیرینه دارد
 وزان غم سریت مانده در آب
 گهی چون باد در شبگیر بود

برسم ز استین او که پوست
زدانش نم در حیات چاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست
فراقی کافه از دوراں سرور
غسم بجران همین یک شخی آرد

بدستان یافته بر ساعدش
که دارد پیش پایش روی بزنگ
که با حال چنین شکل توان رست
به از وصی بدین تنی و شوری
چنین وصل دو صد بد بختی آرد

فرستاد لیج دایه تر و یک سفید لعل و ملاک به حضور کردن ابا نمودن بی اراد

ز لیج رخسم با این درازی
بگفت ای از تو صد یاریم بود
مهر یکبار دیگر یاری کن
قدم از تارک من کن پیش
که ای سرکش نهال ناز پرور
بهستان جمال و گلشن ناز

چو دید از دایه رسم چارده
بهرکاری هوا داریم بوده
بعشخواریم بین عشخواری کن
زبان من شود از من بگویش
رخت را در لطف باز پرور
رسته چون قدت سرور افزاز

بران تشنه بیاید زار بگریست
 چو رویم شمع خونی بر فروز
 بدین اندیشه آتش محویم
 چو بختایم بروشیم جهان بین
 بران چین سرش از من روت
 زابر ویش مراد دل گره است
 چنین گزیدی گره بر کارم افتاد
 دهنش گزین بامین تنگ است
 ز لعاش در دهنم آب کرد
 قدش کاهن مال آرزوم
 چو خواهم گزهاش سبب حیم
 ز چاه غنیش چون کام خواهم

که بر لب آب باید تشنه است
 و چشم خود به پشت پای دوز
 که پشت پاش به باشد بروم
 به پیشانی نماید صورت چین
 که از وی هر چه می آید خطیست
 کزان کج نیست کارم بگریست
 نظر کردن بوی دشوارم افتاد
 بجز خون حور دهنم از وی چه ر
 بچشم آب از خوناب کرد
 ز رحمت کم شود مایل بوم
 بنجید سبب صد سبب حیم
 بچاه غنیم کند آرا مکارم

کرا از عاشقان این دست دادست
همی بس طالع فرخنده تو
همی لایق تاج پادشاهی
برویش خرم و دولت و پیش
ز سر و لاله زارش کام میگیر
لبش میپوش جان سپردار
ز لیلی چون شنید اینها زد آه
ز ابر دیده سیل خون فروخت
بگفت ای مهربان مادرمان
بمنیدانی که من بر دل چه دارم
بخندمت پیش رویم سر نهاده
ز من دوری نباشد هیچگاهش

که معشوقش بخندمت سر نهاده
که سلطان تو آمد بنده تو
بفرمان تو شد دیگر چه حوائی
ز غمخسای جهان را پیش
بر قمار خوشش آرام میگیر
ز لاله کامرانی میخور از دی
سرشکش را ز دل چون دایه
به پیشش قصه شکل برنخفت
بخندانی بسر کار دانا
وزاں جان جهان حاصل دارم
ولی بخندمتی را داد داده
ولی نبود من هرگز نگاهش

میلی چون دلبری با جان بخت	نیار و جان از پیوند بخت
بر پیوند جان از تن بیکم	ولی با او بود پیوند محکم
چه خوش گفت آن باغ عشق	که بواز شک ورنک کل شود
ولی پروان بود ز امکان عشق	که گوید ترک جانان جان عشق

پرسیدن آیه از زینبی سبب اختن و وضو دیر است هر دو شمع جمال
عبد السلام

زینبی را چو دایه بختان بد	ز دیده شکریزان چال بد
که ای چشم بیدار تو روشن	دلم از عکس خسارت تو گش
دلت پر رنج و جفا پرست	نمیدانم ترا اکنون چه هست
ترا آرام جان پیوسته دیش	چه میسوزی ز بی آرمی خوش
از آن قشیم که از وی دوری	اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این بخت	بدارش شمع شان فربخت

بسوی آینه کم روکش دی
ز بس گردل فشانیدی خون تازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود
ز سرمه زان سیه چشمی همی
ز لیخار اچو شد زینغم جگرش
که ای کارت بر سواپی شد
تو شاه بی بر سر سر قرار
بمقوتی چو خود شاه بی طلب دار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد
زنان مصر کردند حلت
همی گفت آن لیکن آن یکانه
کش از خاطر نواستی بر بدن

مکرز انو که بروی رونمایی
مکشی چهره اش محتاج غازه
بچشمش سرمه کی جاکه بود
که اشک از زکس او سرمه می
زبان سرزنش بخت بد ز جوش
ز سودای غلامی در سیرده
بجرا با بند خود عشق باری
که شاه بی را بودی ساز دار
بوصل چون تو سر بر نیارد
رساند از علامت صلت
نه انسان در دل او نشاند
بدین فسانه در دشت افسون کرد

زلیخا داشت بس جانسوز دخی
 زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
 زلیخا بهر یک دیدن همی سخت
 به ترس تنه روی او میدید
 نیارد عاشق آن دیدار درم
 ز عاشق و مبدم اشکی واهی
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد
 زلیخا را چو ز این سم بر سر آمد
 برآمد در خزان محنت و درد
 بدل اندوه بودش باران
 برکت از لعل لب بیکه بودش
 نگریدی شانه موی عنبرین بوی

ولی میداشت یوسف آن مخفی
 ولی یوسف نظر بر پشت پادشاه داشت
 ولی یوسف ز دیدن دیدار وخت
 بچشم فتنه سویی او نمیدید
 که بایارش نیفتد چشم بر چشم
 نباشد جز با میزنکایه
 سر و کش خون دل از دیده جوشد
 باندک فرصتی از یاد در آمد
 کل خورشید برنگ لاله زرد
 شمع سروس خمید از باران
 نشست از شمع رخ تابانی بود
 جز از پشه که میگزید بانهوی

و کر بوس و کنارش هم دپد
امید کامرانی نیست در عشق
بود آغاز او خوشتر و دین پس
براحت کیست بود و نکس سرفراز
ز لیلی بود یوسف اندیده
بجز دیدارش از هر حبیبی
بآن او روی حبیب و
ز لعل او بوسه کام کیست
لی نظاره کی آید سوی باغ
نخست از روی گل دیدن است
ز لیلی وصل رحمت چاره
ز لیلی و خون از دیده

ز چیم بجز باشد رنج پیوست
نشاط زندگانی نیست در عشق
بود انجامش از خود مرد پس
که خوشتر اری بود بهر دلی
بجوایی و خبیالی آرمیده
نمیدانست خود را از روی
که آرد در کنار آن آرزو را
ز سر و شش با کنار آرم کرد
ز شوق گل چو لاله سینه در باغ
ز گل دیدن بگل چیدن برود
ولی میکرد از ویوسف کناره
ولی میبود از ویوسف کناره

چو شکین اهوئی تنها فتاده	بسوی کوسفندان سر نهاده
ز لینی عقل و هوش و صبر جازا	سک و نباله کش کرده تازا
نکبه بانی نوکل ساخت چندی	که دازندش نگاه از هرندی
بدینسان بود ما پیود کارش	هنود از دست پیروختش
اگر میخواست در صحرائش بان	و گر میخواست شاه حکایتش
ولی در ذات خود بود این نژاد	ز شایه و شبانی هر دو ازاد

سطح که در آن دین وصال یوسف را علیکم السلام دستغاف نمودن

چو بند و پیدی دل در کاری	نکبه و کار او سر کرداری
اگر بود بخت نقد و صاش	بنیادش باز و بانخیش
ولی خوش بود از دل چکیده	که افتد کار او از دل بدیده
چو یابد بهره شیم شکبارش	فقد اندیش بر بوش کنارش



جدا سازند تا زو بره چند
چو آهوی ختن سنبل حیرد
ز ره سان شمشاد چو می
ز فریه و بنه یکسر کر تبار
بهر وادی که فرستند چو زان
بر روی موج باد از سر فراری

چو کردون بره بی مثل و نه
ز کرکان هرگز آسیمی نندید
ز ابریشم فرون در تار و نه
براه از بس گراینی زرم قنار
تو کوئی موج میر و سیل و نه
گرفته صنعت ز پنجر سازی

په در بکج
مسلک
په در بکج
مسلک

سپیده آن
سپیده آن
سپیده آن
سپیده آن

اگر راند نتابد سر چو خامه
بحکم آنکه امت پروریرا
چو یوسف با هزاران کامرانی
ز لیحا آن تنارا چو درخت
تختین خو است رستادان این
رشن چون جز از زربافتش
ز لیحا تیر محبت آرزوی
چو نتوان پی سبب خود فروست
و گر میگفت این ای چون بیدم
مرصع ساخت بهر زینت
بچکش گرفتادی لعل خوش رنگ
وزاں بر دافرهاں شبانان

و گر خواهد نه سجد و چون نامه
شبان لایق بود بهمنبر را
همین در سرتنای شبانی
بتحصیل تنایش عنان فیت
که گرداند از برایش یک فلک
چو کیسوی معنبر تا فشدش
که کنجاند در و خود را چو مولی
به سوکاه کاهی زین سبت
که یک موباز خود بر و نی ندیم
چو مژگان خودش از در و کوه
ز سیمقداری فکندیش چون سنگ
رمد در کوه و در صحرا چران

چو ز دیسی ملی نیش از پی خون	بوادی رفت خون از دست
بیاجای ز بود خود پیر همیز	ز پیدار وجود خود پیر همیز
کرت فخری و نگی هست است	کرت بوی و نگی هست است
مصفا شود مهر و کینه خویش	مصیقل کن رخ آینه خویش
بود نور جمالت شاید غیب	بتابد چون کلیم الهیت از حبس
شود چشم دلت روشن بد آن	نماید سر جان بر کوه نور

متنا کردن یوسف علیه السلام سنبا نی را بحکم آنکه هیچ مهربانی
نموده است که سنبا نی مکرده است و نیک خلق را کجا سنبا نی را

خوش آن پیدل که دولت کرده	بگرد خاطر دله ار کرده
برون آمد تمام از خویش خویش	دهد در خویش خویش خویش
چو خواهد جان روا بر لب رود	بوسه خاک او را جان سپارد
چو گوید نیز از سر پای سازد	بمجد تمکاری او سر فرازد

بتقریب سخن بگفت دناگاه
ز لیلی چون حدیث چاه شنید
فما داند دلش کار و زبود
حسابی روز و مه چون برداشت
بلی داند وی کاگاه باشد
خصوصاً از دل صد چاه عشق
ز هر چاشنی بود بگشت دلی
از آن ده پر تو انوار جانان
اگر خار خلد در پای دلدار
و کر کردی نشیند بر عذارش
و کر بادی وزد بر زلف محبوب
شنیدستم که روزی که دلی

زبان در شرح راه و قصه چاه
بسان ریمان بر خویش حمید
که جانش در غم جان سوز بود
به پیش او یقین شد آنچه برداشت
که دلها را بدلهای راه باشد
که باشد در ره عشق و صادق
سوی معشوق زان چاکش
فقد بر چشم جان ناتوانان
دل عاشق شود افکار زان خار
شود خم نشسته عاشق بر پاش
فقد در جان عاشق زان صد
بقصد قصد سوی نشیند

نینداغم که امروزت چه هست
 چو آن برگی که گرداندی نسیمش
 که بر پشت افتد کاه روی
 بیک سرمترل آرامی نکیرد
 بگویند پیسرداری از چه داری
 بگفتا من ز خود حسیه اغم مردوز
 غمیدارم ندانم کاین غم از چیست
 نهانی در دی آرامم بر دست
 منم خاکی بخود کن نهایی
 وجودش گرچه از جنبش هست
 چو یوسف همیش شد بازینی
 شب پیش ز لینی را میگفت

که جانت عرق دریای است
 که بر کج نه پند کس مقیمش
 که بنوباشد شش جنبش که این سوی
 بجز گردن کی کایم نکیرد
 چنین رنجی که داری از که دار
 بکار خویش سرگردانم مردوز
 ز جانت سر زده این غم از چیست
 بجورد و رایا غم سپرده است
 که سجده است در دی گردی
 ولی از حال باو شش آگهی نیست
 شبان روزی قرین شد با لینی
 غم و اندوه پیشش میگفت

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بمهرگان از ره او جگر پسند
بجسم و جان نشیند حاضر او

بجان در خدمت معشوق کوشد
بچشم از پای او از جگر پسند
بود کافست قبول خاطر او

شرح دارن یوسف علیه السلام قصه محبت راه و زحمت چاه
و آگاه شدن زلیخا از آنکه اند و پای که آن روز داشته است بسبب آن

سخن پرد از این شیرین فسانه
که پیش از وصل کوی بودی
زال سوزی ز تن آرم رفته
نه در خانه بکار بندگشتی
مژه پر آب دل پر خون بهشت
بد و گفت آن بلند اقبال دایم
مبادت از جفای حیرت بالی

چنین آرد فسانه در میان
زلیخا را عجب دردی و سوز
شکایت جان غم فرجام رفته
نه در پیرون کس خور سنگشتی
درون می آمد پیرون بهشت
که ای مه پایه و خورشید سایه
ز بیداد زمانه اضطرابی

نهالش را ز گل کرده نهالین
 فسون خواندی بسی افسانه گفته
 چو بستی ز کشتن پرده خواب
 دوست آهوی خود را تا سحرگاه
 که بی بازگشتن بهر از کشته
 که بی از لاله زار شلاله چیده
 گرفتگی که ز نوشین چشمه شرب
 که بی با کیسوش کردی سخن ساز
 مرا از دیده آن خوانا به باشی
 بهین افوس پشت دست خیا
 بر وزان و شبان این کارش
 غمش خوردی و غمشوارش کردی

گلش را از سمن باله بالین
 غبار خاطرش را فسانه ریخته
 شدی با شمع بهدم در تاب
 چرخیدی بی باغ حسن آناه
 که بی با غنچه اش دسار کشتی
 که بی از گلستانش کل جریدی
 کهش کرد دق کشتی چو غنچه
 که بی هم شده بی با شش ناز
 که دیوی یا پری هسوا به باشی
 رساندی شب چو کیسوش پای
 بنود از کار او یکدم قرارش
 بخا تو نی پرستارش کردی

که کردستم کمر بودی چه بودی
مسلسل کیوش چین شانه کردی
بهم بر بفتی از عنبر خم
بقصد خورده شام و طعمه چاشت
پی حلویش قند و مغز بادام
برای میوه های کونه کونه
کهی ارسینه های مرغ درش
کهی دای چو لعل ابدارش
چو کردی شربتش از شکر ناب
بهر چیزی که نه تمایل دیدی
شبانکه کش خیال خواب بودی
بیفکنی فراش دل پیرش

ز وصالش بهره ور بودی چه بودی
بداوای دل میوه آنه کردی
شکار جان خود را عسبرین دم
منجبت خانه خود روز و شب اشت
کرفتی از لب دندان او دام
ز سیمین سیب کردی نمونه
کباش ساز کردی چون دل خوش
مربابای خاص خوشگوارش
شدی عسجونهات از شربت
روان چون جان خود پیش کشیدی
ز ریخ روز او بی تاب بودی
نهادی مهد دیبا و حریرش

چو از ز تاج کردی خسرو شرق
 چو سرو و افراستی سرور و نش
 رخ آن آفتاب و لفر بیان
 دو بار آن تازه سرو گلشن باز
 نه بست آن لبشکر از یک گزند
 چو تاج زر بفرقتش بر نهایی
 که چو نتو خا کپایش فرق من
 چو پیراهن کشیدی بر تن او
 بسم کفنی ز تو حکمت را بادا
 قبا بر قد آن سرو و دل آرا
 که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
 که چون چیت بستی بر میشت

بتاج دیگرش آراستی فرق
 بآیین دگر بستی میانش
 نشد طالع دور و زازین ^{کرمان}
 سبک افسر نشد هرگز سرفراز
 سبب خود مگر چون بی قند
 هزاران بوسه اش بر فرق دادی
 با وج سروری معراج
 شدی همراز با پیراهن او
 وزان تن چون تو بر خور دادا
 چو کردی راست کفنی قبا را
 که همسچون تو در اغوشش ^{نیک}
 گذشتی این تمن بر لبش

نشین بر تر از کون مکان کبر
بود معینی کی صورت سزاران
پریشانی بود هر جا شمار است
چو تاپی حمله دشمن نداری

فراز کاخ معینی آشیا نکیر
مجموعیت از صورت شماران
وزان رود در یکی کردن حصار است
به آن کر خنک او باشی حصار

ترتیب کردن ز لینی بوسف را عده سلم و خدمتکاری نمودن
دری بر در آبا بخینه دست کس و یک بود

چو دولت گیر شد دام ز لینی
نظر از آرزوهای جهان است
ز زرش جا بهای غرودیا
مذهب تا بها زین کمرها
چو روز و سال هر یک سیصد
بهر روزی که صبح بودی

فلک زد سک بر نام ز لینی
بخند مکاری یوسف مینان
بقدرش به چو قدش حیرت بیا
مرصع هر یک از رخشان کهن
هیا کرد و فارغبال نشست
بدوشش خلعتی از پوشیدی

بجای بستن رزین قصابه
 بکنجی آن عبادتخانه ره کرد
 ز کلخن دامن خاسته آورد
 ز خار ازیر سر بنهاد پیش
 در آن محبوس بر سر دتا بود
 چو در طاعت کبری عمرش آید
 نه پنداری که جانزار بکشد
 دلامردانگی زین زن پاموز
 غم خود خوراک این غم ننداری
 بر شد عمر در صورت پرستی
 بهر دم حسن صورت را زدوا
 مزین بر دم قدم در سنگ

بر سر بست پشیمین با تابه
 ز عالم روی در محراب کرد
 بخلوت جانب سنجاکت بود
 در آمدیستی از در دشت نباش
 بطاعت پای می افشرد تا بود
 بجان دادن چو مردن شتر آمد
 فروغ روی جانان دید و داد
 بهاتم شیشه پین شیون پوز
 بکن ماتم اگر ماتم نذارید
 دمی ز اندیشه صورت پرستی
 ز حالی هر زمان مایل نیست
 ز شلخ هر زمان نشین نهانی

کنون بر من این راز باریست
چو باشد بر حقیقت چشم بام
جزاک اند که چشم باز کردی
ز مهر غیر بستی دل من
اگر بر موی من کرد در بانی
نیارم کو هر شکر بوسفتن
پس آنکه کردید رود و بی دست
بنا کرد از پی رفتن تحویل
ولی از ملک و مال عالم آزاد
که ملک و تاج او تاراج کردند
بجای تاج از کوهر مرصع
بدست وی چو کوهر در پیاره

که با تو عشق ورزیدن مجاز است
به افست ترک سودای مجازم
مرا با جان جانم سر از گردی
حریم وصل کردی مترس
ز نور انم بهر یک دستبانی
سر موی ز احسان تو گفتن
برست از مایه و سودی و رفت
عبادتخانه بر ساحل نیل
بسکینان محتاجان صید
بقوت یک شش محتاج کردند
قناعت کرده با سوده متضع
سفالین سجده آمد در شماره

چو دیدی عکس سوی اصل نشاید
 معاذ الله ز اصل اردو رمانی
 نباشد عکس احدی آن بقای
 بقا خواهی روی اصل سکر
 غم چیزی رک جانرا خراشد
 چو دانا دختر این سزا شنید
 پیوسف گفت چون وصفتیم
 گرفتیم پیش راه آرزویت
 چو دیدیم رویتو افتادم از پا
 ولی چون کوه اسرار سفت
 تحقیقی سخن بشکافی موی
 حجاب از روی می کشم دی

که پیش اصل بنو و عکس را تاب
 چو عکس آید شود بی نور تاب
 ندارد رنگ کل چندان وفا
 وفا جوئی بسوی اصل بگذر
 که کاهی باشد و کاهی نباشد
 بساط عشق پیوسف را نور دید
 بدل داغ تنایت کشیدم
 ز سر با ساختم در جستجویت
 بجان دادن ته پایت زدم
 نشان توان معنی انوار کشتی
 مرا از محرم خود بشتافتی روی
 ز ذره ره بخورشیدم نمودی

سه روی تو لوح نامه کسیت
که پیناز کست را چشم بکشد
که بر درج درت ز دقت
که کندت در زرخد آن چاه
که خال عنبرینت ز دبر خسار
چو یوسف این سخنها کرد از شش
بگفتا صفت آن صانع من
فلک یک نقطه از کمالش
ز نور حکمتش خورشید تابان
جمالش بود پاک از تمهید پاپ
ز ذرات جهان اینها خست
چشم تیریت هر چه کیست

سه زلف تو خرف خامه کسیت
ز خواب سستی پیدایش داد
که دل اوقات آمد روح رات
کز آب زندگی کردش لباب
نشیم ساخت ز انگی ز بکار
غذای جان فشانند از چشمش
که از بحر شش بر شمی قانعم
جهان یک عنجه از باغ جمالش
ز بحر قدرتش کردون جیال
نهفته در حجاب عالم غریب
ز روی خود هر یک عکس خست
چونیکو بنکری عکس رنج است

چو از جولان که یوسف نشان یافت
 جمال دید پیش از حد ادراک
 بیکستی مثل او نادیده هرگز
 نخست از دیدن او بچو د افتاد
 در آن پس بهوشی بهشیار آورد
 زبان بگشاد و پرشش کرد غار
 بگفت ای از تو کاریکوی راست
 که لامع ساخت خورشید حیات
 که امین باغبان سرو تو افتاد
 که زد پر کار طاق ابرو میت
 کل سیراب تو آب کی خورد
 بسروت خوب فترت ری که سخت

بدل خورم بهوی او عنان یافت
 چو جان از آلودگی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 زد و ق بچو دی کشت از خود آزاد
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جوا هر حبت از آن کجینه راز
 بدین خوبی جمالت را که است
 که آمد خرمن به خوشه چنیت
 که امین خامه زن نقش تو چنیت
 که داد این تاب بند کیسوت
 بدین آتش درین ستیان که آمد
 معلت نغز کفشاری که مهوت

سمران ملک در سودا شدن
ولی بر پسر خ میو و فساد
زعز و مال و استغنائی هیش
حدیث یوسف و صفش چو شنید
چو شد گفت و شنید او بیت
بدیدین پیش افتاد از شنیدن
نصاب قیمتش معلوم خودست
هزار شتر همه پاکیزه کوهر
زانواع نفایس هر چه پوش
مرتب کرد و در راه مصر برداشت
فتاد از مقدش آوازه در مصر
مبصر آمد سری در راه یوسف

تبان شهر سر در پاشن بودند
بهر کس در مین آمد سراو
مین افتاد سوی کسنگامش
بماه روی او مهرش بکنید
شد این اندیشه در دل نشانی
بی باشد شنیدن تخم دیدن
بترتیب نصیبتش دل پر دست
پراز ویب و مشک و کوهر
که دادن در بهای لایق بنووش
بمخرن از خزاین سیخ نکند
برآمد های هوی تازه در مصر
خبر پرسان ز جولا نکاه یوسف

نه شها عشق از دیدار خیزد
 در اید ببلوه حسن از ره کوش
 نذار و پیش ازین لاله کاری
 ز دیدن هیچ اثر نه در میان
 بک مصر زیبا دستری بود
 زده در ج عقیقش خنده بر
 ز لب شیرین که شکر خند او بود
 چو شکر ریختی از لعل خندان
 چو در لطف از نباتش لب فرشته
 نبات از چند دادی شیشه را
 نبود این ز لعل می پرستش
 جهان را فستنه بود آن غمخیز

بسا کین دولت از کفنا خیزد
 ز جان آرام بر باید ز دل هوش
 که گوید قصه رسپا نگاری
 کند عاشق کسان را غایب
 که نسل عادی از هر روزی بود
 ز شکر خند او مصر را کر پر
 دل شکر اندر لب او بود
 شکر نکشت بکرمی بدندان
 نبات اندر دل شیشه کرده
 نمیشد بالبلعش مقابل
 که با آن پردگی آرد شکستش
 ز شیرین شکر او مصر پر شور

در آمدنا کهان خضر از دین
بجهد کند که دولت یاریم کرد
هزاران جان فدای این کار
چه غم گرفته کو هر شکستم
به پیش نقد جان کو هر چه باشد
جادی چند دادم جان خیریم
کی از نقد خود نکس هر چند
اگر خمر هر ابرود و دردم
شعر فکرت این سهراروی
نهی بر روی یوسف لاله بود
که از بهر کنه شسته یا دیگر

بآب زندگی شدیا و رمن
زمانه ترک جان آزاریم کرد
که آورد این نقدم بی بازار
چو آمد معدن کو هر بدستم
طفیل دوست باشد هر چه باشد
بجهد عجب از ان خریدم
که عیسی بدید و خرم هر چند
چو عیسی ان من شد سود کردم
سر شک ارشیم کو هر بهر تخت
زدان بجای غبار بود
بوصالتش خاطر خود شاد کرد

در میان خضر با رفته نام از نعل غدا که بال و جمال
و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان
داران است حال صفت دیدن

بسوی خانه بردش غم و نشد
 بشکران کو هر شادی همی سفت
 به پدارست یارب یا بخواب
 بشبهای سیه بود این ام
 ششم ر صبح فیروزی برآمد
 شدم بانازنین خویش دساز
 درین محنت سرانغم چو مکن سیت
 چو بودم مایی در ماتم آب
 در آمد سیلی از ابر که است
 که بودم کمری در ظلمت شب
 برآمد از افق خشنده ماه
 که بودم خفته بر بستر مرگ

ز لیلی شد ز بند محنت آزاد
 دو چشم خود همی مالیده و سفت
 که جان بر ز جانان کاست
 که کرد روزی این روزیم
 غم و رنج شهاب روزی برآمد
 سزد اکنون که بر کردون نام
 پس از پیر مردکی خورم جوینست
 طپان بر ریک تفسان ز غم
 بدریا برد از ان ریگ مست
 رسیده جان ز کمر هم لب
 بکوی دولتم نمود رای
 خنیده در رک جان نشتر مرگ

زلیخا داشت در جی پر ز کوهر
بهایی هر که زان دُر مکنون
بگفتا کین که با در بهایش
عزیز او را در باز از سر بهانه
لُله در خیل وی آن پاکیزه دان
بگفتار و سویی شاه جهاندار
بگو در دل حرا این بندی ندارم
سرافرازی بده زین حرام
ببرج اختر تابنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا
چو شاه این نکته سنجید بشنید
اجازت داد تا حایلی حریفش

نه در جی ملک بر جی پر ز اختر
خراجی مصر بودی ملک افزون
بده ای کوهر جانم فدایش
لُله دار و میل آن شاه یکانه
بود سر دفتر دیگر غلامان
حق خدمت گذاری ایجا آرد
که پیش دیده فرزند ی ندانم
که آید زیر فرمان آن غلام
مرا فرزند و شه رنده باشد
بگفت این قصه را با شاه و
ز بدل الکاش سر نه پیچید
ز محفل بفرزند ی گزیدش

نیار و بر زبان جز راستی هیچ
یکی شد زان میان اول کار
ازان بدیده اگر خواهی شمارش
خریداران دیگر خوش رانند
بران افزود دولت مند دیگر
بران دانای دیگر ساختند
بهین قانون ترقی می نمودند
زلیلی گشت ازین معنی خبر داد
خریداران دیگر لب بستند
عزیز مصر را گفت آن نگرایی
بگفت آنچه من دارم فویند
بیک نیمه هایش در نیاید

70
نیار و در کلام او نسیم هیچ
بیک بدیده ز سر خوش خریدار
بیای از درست زر هزارش
بمنزله گاه صد بدیده رسانند
بقدر وزن یوسف مشک افزو
بوزنش لعل ناب و در مکنون
زانواع نقایش می فرو دند
مضاعف ساخت آنها را بیکبار
پس زانوی خاموشی نشسته
بر و بر مالک این قیمت به پیمای
ز مشک و کوهر و زرد خرنه
ادای او تمام از من کی آید

بود که صبر سیدت براید

ز ابر تیره خورشیدت براید

معرض مع در آردن ملک

یوسف را علیه السلام خریدن

ز لایق و پیرا با ضعاف

آنچه دیگران سخن میزدند

چه خوش وقتی و خورم روزی
برافروزد چراغی شنائی
چو یوسف شد بخونی کرم باز
بهر چیزی که هر کس دست داشت
شنیدم که غمش زالی برفت
همین بس که چه من کاسه شدم
منادی بانگ میزد از چپ و راست
رخ او مطلع صبح سعادت
رهتایی صلاش چهره یوز

که یاری بر خور داز وصلی
رهای یابد از داغی جدایی
شدندش مصریان بکسر خرید
دران بازار را پیع او هوس داشت
شنیدم یسمانی چند میگفت
که در سلک خریدارش شدم
که میخواهد غلامی بیکم و دست
لب او کوهر کان دشت
با خدای که همیشه سینه معمور

به محنت که دیدی چند سالم
 همه از آرزوی روی او بود
 ز کوه فرسزون بودی بارمن
 ره من شاه ایوان که کرد
 لدا این دیده کرد در روشن روی
 نه یابد اندلب جان بخش و کام
 لنگد جعد شکینش که با ف
 نه باز و حاصل خود در بهایش
 مرابه کرد و هر وی حال یانه
 چو دایه اتشی او دید که خست
 بگفت ای شمع سوز خود نهان
 صبور ی پشه کردی روی کاری

که بود از راحت نیستی ملالم
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون شود کار من امروز
 برخ شمع شبستان که کرد
 نه این خانه کرد و گلشن روی
 نه لیر و در سپهر و شرم
 ز وصل نخل سیمین که لاف
 نه ساز و کل دیده خاکیش
 رسد دستم بدین اقبال یانه
 چو شمع از آتش او زاریست
 غم شب رنج روز خود نهان
 مکن جز نصیر امروز کاری

برآمد از دلش چو است فریاد
روان بود جگانش بود جگر^{ند}
چو شد مترکمش آن خلوت از
از و پر سیدایه کای لاف^ز
لب شیرین با فغان چون کشیدی
بگفت ای مهربان مادر چکوم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز عالم قبله کاه جانم دوست
بخوابم روی زیبا و نموست
بتن در تب بل در تمام از روی
درین کشور ز سودايش فتادم
ز خان مان مرا آواره خست

ز فریادی که زد چو ز پیشتاد
بخلوتخانه حاشش رساندند
ز حال چو دی آمد بخود باز
بهر کردی فغان از جان سوز
بدین تمیخی چرا چو دولت دی
که کرد دانت من هر چه گویم
ز اهل مصر و صف او شنیدی
فدايش جان من جانان من^{ست}
شکيب از جان شیدا یی اور بود^{است}
زدیده عرق خون با هم از روی
بدین شهر از تنایش فتادم
درین آواره کی سچاره اوست^{خت}

که لای استخیر از مصر برخواست

بساط عرض کف نی غلامیت

بدار المک حق پی کامیاب

چو چشمش بر سلام افتاد بخت

چو دیده آن سخن گفت اینچه غوغاست

یکی گفت این مهین فرخنده است

غلامی نی که رختن افتد بی

زلیخا و امن بود ج بر انداخت



بنام مصر سر در پیش نهادند
بی هر جا بشود محض لشکارا

ز لوحش حرف نسخ خویش خوانند
سهارا جرنهان بودن چه یارا

در سندان زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از دام پیرین
و جمال یوسف را در عین سلوک دیدن و در پشته ختن

زلیخا بود ازین معنی بی ل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت
نمیدانست کانشوق از کجا خوا
بصحر آمد برون تا زین بهانه
بسخنی چند روز انجا بسر برد
گرفت اسباب عیش و خرمیش
چو در صحرا بگردن پیش افتاد
به پشت بار کی بود چو نشین شد

کز و تا یوسف آمد یک دوشتر
زداغ شوق سوزی در جگرش
بحیلت سازیش تسکین میجوست
زدل پروان دهد اندوه خانه
درین محنت بسی دندان میفشرد
ولی هر لحظه شده اندوهش
و گریه باره بخانه میفش افتاد
بمنزله گاه خود در حلت گزین شد

نمود از قصر پیر و تخت گاهای
 به پیشش خیل جوانان صف کشیدند
 فرار تخت هودج رخسار دند
 قضا را بود ابری تیره آرزو
 یوسف گفت مالک کای دلام
 تو خورشیدی ز عارض رسیده شای
 چو یوسف دامن هودج برانداخت
 گمانش طره از آفتابست
 نظر کردند در محراب هاناب
 هنوز او در پس پرده سستور
 ز حیرت کف زنان این نظر
 که یارب کیت این فرخنده اختر

که شد انجا کشیده رخت گاهای
 پی دیدار یوسف آرمیدند
 جهانی چشم بر هودج کشاند
 نهفته آفتاب عالم افروز
 ز هودج نه بسوی تخت کام
 ز نور خویش عالم را بپراک
 چو خورشید چشم مردم پر توان
 که طالع گشته از نیلی سحاب
 بدانشند که روی نیست این تاب
 ز روی یوسف است این روشن
 فغان برداشته از هر کنار
 که همهمه است از خوشنود

بدریا پاهاد از سوی حسل
ز طلعت بود خوش چنان تاب
قش در آب چون عریان آمد
کناد از هم مسلسل کیوانرا
حیات بهر صید خواهی
کمی میرخت آب از دست بر
چو کرد از روی چرخ از تن فرو
زمنش دار مالک برهن خواست
کشید آنکه بر دیبای نگش
زیرین تاج مهر افتد گشت
فرو داد و نخت زلفین دلاور
بدان خوشی بود چنانند

چو سه در برج آبی خست مترل
چو نیلوفر فرو رفت اندر آب
بتن آب روان را جان آمد
برخ زنجیرست آب روانرا
مغبر دامی از مه تابماست
ز پروین ماه را می بست زیور
چو سردی بر کنار نیل برست
بجلباب سمن کل را بیاست
بچندین نقشهای خوش منقش
مگرند مرصع بر میان بست
هوای مصر از آن شد غمزه امیر
نقصد قصر شه مرکب برانندند

یوسف گفت مالک کای دی آری
 ز خود کن کرده ره شستنی
 بکم مالک اتخو رشیده تان
 بزیر پیرهن برد از بیرون دست
 کلاه زرقشان از فرق بنهاد
 شیدانکه چنان پراهن ز فرق
 نمود آند و شش بر اعطف دهن
 اذ از نیلگون بسته تعجیل
 ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد
 بجای نیل من بودی چه بودی
 بدان شد خور که خود را کند پیش
 به پند چشمه خور چون سزایش

تو بهیچون خور کنایل کجای
 ز خاکت نیل راده آبروی
 بسوی نیل شد حالی شتابان
 سخن را پرده نیل و فریست
 رزین بر پنه خور ز اغ شب اد
 که پیش غریب شد دهنش شرق
 چنان کرد و ر کرد و ن صرشن
 چو سیمین سرو آمد برب نیل
 که شد نیل از قدوم آن به باد
 ز پا بوشش تن سودی چه بودی
 برو نیل ریزد چشمه خویش
 طفیل نیل شود دست و پایش

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بشمار حسین بشف شمه گفت
اشارت کرد که خوشبختان این
همه زرین که نهاده بر سر
کمرهای مرصع بر میان نشان
چو کل از کاشن خوئی بکنند
که چون آرند یوسف اربابان
کشند اینان بدین شکل و شمایل
شود که خود بود و جگر همان کرد

بخدمتکاری شه باز کرد و دید
بعزت ساخت جان شایسته
بدار الملک خوبی شایسته
همه ز کاشن قیاموشیده در بر
بخنده در شکر یزی و هان نشان
ز کرویایان مصری برگزید
کنندش عوض جیشم خریدار
بدعوی داریش صف در مقابل
ازین نشان خان بازار او برد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و قیام سفر از خود نشستن
و قصد بارگاه پادشاه مصر در بود ج نشستن

بیایم روز موعید یوسف خور
چو ز و از ساحلی نیل فلک سر

که خاک مصرستان جالست
 کلی گزرو صنه فردوس خیزد
 عزیز مصر رود در کار واکرد
 چنان دیدار او از خود ربود
 وی یوسف سرش از خاک برداشت
 عزیزانکه ز مالک شد طلبکار
 بگفت از آمدن فکری آرام
 عزیز مصر اکفشار و ان شو
 بچشم خود به بین آن ماه رورا
 که مارا این زمان معذور دارد
 بود روزی سه چار اسوده کردیم
 غبار از روی کسیر از تن شویم

به از کلهای این بستان مست
 ز شرم روی شان کجایزد
 نظر در روی آن آرام نگردد
 که بچو و خواست تا ارد بخودش
 به پیش روی خوشش سجده است
 کش آرد تا در شاه جهان ار
 وی از لطف شه امید دارم
 با استقبال سویی کار دان شو
 بیاور و بدین درگاه اودا
 با سببش دین مترل کندارد
 که از پنج سفر پنجاب و خوریم
 بتن کپینه سوی شاه یوم

ولی این نرخ را یعقوب داند
دید کنج سعادت تا خردمند

ز لیحائی خریداری تواند
ستازد و کشیده در همی چند

در ساینده یک دوشاخه ای السلام بحواله مصطفی پاشا
پادشاه از ان و عزیز را با استقبال ایشان و ستادن

چو مالک ابرو ز دست رنجی
بني آمد بروی آن دلاری
بولش جان همی پرورد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
که اینک مالک آمد از سفر باز
بر او چو نیکویی تابنده مایه
نمیده با هزاران دیده فلاک
چو شاه مصر این آوازه شنید

فروشد پا از ان سودا بکنج
در ان ره بر زمین از شاویش
دو مترل ایکی میکرد و میرفت
میان مصریان شد قصه مشهور
بعبانی غلامی گشته دسار
بلک دلبری فرخته شاهي
چو او نقش بصورت خانمیک
ازین غیرت بسی برخود سجید

پس از جهدي تمام وجد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است این
 بکار خدست آمد سست پیوند
 ز نیکو بند کی فارغ نهاد دست
 چو کیر دنده بد بنده کی پیش
 به آن باشد که بفروشیم پیش
 در اصلاحش ازین بهی نگوئیم
 جو اندیدی که از چه بر کشیدش
 به ملک بود شهر و رانجو نمود
 از آن پس کاروان محمل بشود
 زیان کار آنکه جنس جان فروشد
 خراج مصر یک دیدار از وی

میان کاروان آمد پیدار
 سر از طوق و فغان بنده است این
 ره بگرختن کسب و یک چند
 فروشمش اگر چه خانه زاده است
 ز نیکویی کند بد بند کی پیش
 نداریم از بدی در تاج پیش
 بهر قیمت که باشد میفروشیم
 باندک قیمتی زایش خریدش
 بفلس چند ملوک خوش کرد
 بقصد مصر در محمل نشسته
 چنان جنبی چنین از آن فروشد
 متلع جان یک دیدار از وی

بگفت امروز دلو ما گزشت
چو آن ماه جهان آرا بر آمد
بشارت گر چنین تاریک چاهی
بشارت گز میان چشمه شور
دریا صحرای کلی شکفت اورا
بنای جانب منزل کهن برود
بلی چون نیک بختی کنج یابد
حسودان همدان نزدیک بودند
همی بردند ایم اشطارش
ز حال کاروان کاه کشند
نهان گردند یوسف راند
بوی کاروان گردند همنگ

یقین چیزی بجز آب اندشت
ز جانش بانگ یا بشر بر آمد
بر آمد از جهان فروز ماهی
بر آمد آبی از شور آبی دور
ولی از دیگران بهفت اورا
بیاران خودش پوشید سپرد
اگر نهان ندارد درنج یابد
ز حال او تفحص می نمودند
که تا خود چون شود انجام کارش
خبر جوین بگرد چاه کشند
برون نامد ز چاه الاصد
که تا آرد یوسف را فرج

زبدین کار وانی زخت بسته	بغرم مصر با بخت نجسته
ز راه افتاده دور انجاق	پی اسود کی محل شادند
خوش آن کمره که ره آر دجایی	گذشته پیمو یوسف را شای
بگرد چاه سنبل کاه کرد	بغصه آب کو در چاه کرد
نخست آمد سعادتمند مردی	بسوی اسیران ه نوری
بتاریکی چاه انخضر سیما	فرود آویخت دلو یی آب سجا
یوسف گفت خبر سیل این	زال رحمتی بر تشنگان
نشین در دلو چون خورشید بان	زمشرق سوی مغرب شتابان
کنار چاه را دور افق کن	افق را باز نورانی ستون کن
ز رویت پر تو در عالم فکن	جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بر	چو آب چشمه در دلو نشست
شیدان دلو مریدی توانا	بقدر دلو وزن آب دانا

ز تو دل ریش بر پشت رسم
بر ایشان این جفاها را شمای
تو دانی موبه کایشان کیانند
ز جبر سل این سخن یوسف بشنود
مرد آن تخته شکست تخته گاهی
به تسکین دادن جان خرمیش

فکنده پیش سرشیب رسام
وز ایشان حال خود پیوهایی
سر سویی ترا ایشان بندند
ز رنج و محنت اخوان اسود
نشست آنجا چونیکو بخت شاه
مذیم خاص شد روح الالمیش

رسید آن بر چاه برفاوردن و یکبار دیگر عالم آفتاب دی روز گردن

بنامیز چه فرخ کاوانی
چو دلو بر کشید ناکه ز جاهی
سه روز آن ماه در چه بود
چو چارم روز ازین فیروز خره

کز ایشان ایچو یان کاروانی
شود طالع ز برج دلو ماهی
چه ماه نخب اندر چاه نخب
بر آمد یوسف شب رفته از چاه

برون از آب درچه بود سنی
 چه دولت قیامت آخر آن سنی
 ز لعل سیکو ارشش شکر آیین
 شد از نور رخسار چادرش
 شمیم کیوان عطرسایش
 ز فطمت او هرگز نده
 بقویذ اندر رخسار پیرانی
 فرستادش با برهم ضون
 رسید از سدره جبریل آیین
 برون آورد زانجا پیرهن را
 از آن پس گفت ای مهجور غمناک
 که رمزی این خیانت پیشکاران

نشین ساخت آنرا بیدریغی
 چو کان کوهری شد پس کسک
 شد آن شورابه همچون شهاب
 چو شب روی زمین از ماه
 عفونت ابرون بردار بود
 سوی سورخ دیگر شد چینه
 که جانش از آتش مانی بود
 از آن روشد بر و کشتان
 ز بازوی وی این تقوی بر کشت
 بد آن پوشیده آن پاکیزه تن را
 پیامت میرساند ایزد یار
 که روی ناصواب اندیشکاران



و کربار از جفاشان داد بر دست
 که کر آن سنگ معلوم گشتی
 ولی آنسار چو تیر آهنک تر شد
 چکویم از جفا ایشان چه کردند
 بدان ساعد که کرب روی رسیدی
 رسن بستند از موی بز و میش
 سیانش را که بودی موی شاد
 کشیدند از بدن پیراهن او
 بقدر خود بریدند از ملامت
 فرو داد و نختند آنکه چش

رفی بود و زین شد هلاک

بنوعی ناله و فریاد برداشت
 ز سوزش نرم تر از موم گشتی
 ولی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
 دلم ندید که گویم آنچه کردند
 حریف خلد از آن ارار و پیک
 برو شد هر سر موی یکی میش
 به پشمن ریسمان دادند پیوند
 چو کل از غنچه عریان شدند تن او
 لباسی تا بدامانی قیامت
 در آب انداختند از نیم رخ

کند رخ چون شاد

چنان از باد و جور افتاده خاک
همی گزوی شبت نور بودی
که جوید لمعه نور از هلاک
بدینسان بود حالش تا سه نور
از وزیری و از ایشان سختی
بنا که بر سر چاهی رسیدند
چهی چون کور ظالم تنگ و تیره
لب و چون همان از دله
در و نش چون برون مردم آمد
محیطش رکد و رت مگر کشد در
نفس زن کرد و یکدم شستی
چو ایشان دفع آن کلهره را

کز جوید بلند ی خاز و خاشاک
ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک ز انسان و الی
از وصلح و ز ان سکنین و لاجنک
از و کرمی و ز ایشان سر و کونی
ز رفتن بر سر چاه آریدند
ز تار یکیش چشم عقل خیره
پی آفت از برون مردم آمد
برای مردم آزاری پر از مار
هموایش بر عفونت چشمه اش شور
نفس بر نفس زن ره به بستی
پسندیدند آن نابهره چهره را

همی کال کوش را مال دشت
 بزار می هر که ادمن کشیدی
 بگریه هر که را دریا فتادید
 بناله هر که را اواز کردی
 چو شد نو میزدان گریه بدشت
 کبی در خون و که در خاک میخفت
 کجایی ای پدر اخر کجایی
 بیابکر کنیزک زاده کارزا
 که با کام دلت در دل چه داند
 کلی کر و روضه جانت دمیست
 چنان در تشنگی در تابانست
 نهال نازیر و در بهشتی

جز انکشتن مبادیچ دشت
 به پزاری کرپش دریدی
 بجنده بر سرا و پانهادی
 نواهای مخالف ساز کردی
 ز خون دیده بر کل لاله میکا
 زانده دل صد چاک میخفت
 ز حال من چنین غافل چنی
 ز راه عقل دور افتاد کارزا
 حق الطاف تو چون میگذارد
 برو باران احسانت چکیدست
 که نی رنگ اندرونی تابنده
 که در بستان سرای بستی

بچشمان پدرتاجی نمودند
کهی آن بر سر دوشش گرفت
چو پا در دامن صحرا نهادند
زدوشش مرحمت بارش فکندند
برهنه بر قدم برخاره میزد
فکند کفش ره برخاره میگرد
کف پای که می پوشش ز کلنگ
چو ماندی پس از آن دست پیچ
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه
چو رفتی کردی زخم سیلی
به بسته از قفا اولیست دستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو

ز یکدیگر بهر شش میرو بودند
کهی تنگ اندر آن دوشش گرفت
برو دست بخاکاری کشادند
میانه خار و خارش فکندند
بکل از خار و خس سمار میزد
کف سیمین ز خار و پار میگرد
ز خون در خار و خار کشت کلنگ
طبا بچه کردیش رخسار رنج
که سر بچه زند با پیچ ماه
قفایش چون رخ بدخواه نیلی
که میند آن قفا از وی شکستی
رسیدی مالش کوشش زهر

از ان رسم کزوغا فلشید	ز غفلت صورت حالت نه بیند
درین یرینه دشت محنت نکیند	لهن کرک برودندان کند نیز
چوان فنون کران این شنیدند	فنون دیگر از نو در دمنند
که آخر مانه از ایشان سست رسم	که مرده تن برک پس نیایم
نه کرک ارشیر مردم خوار شد	بچنک چور و به خوار باشد
چو ز ایشان کرد یعقوب این کوش	ز عذر اینچنین کردید خاموش
بصحرایردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف اعلم از پیش برادران
هدایت خود چاه ضلالت کنند و برای سحر جیاد راه

فغان زین چرخ دولابی که هر روز	بچایی فکند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان سپرند	هند در پیجه کرک درنده
چو یوسف را بان کرک کج پزند	فلک کشاکش کرکان بره برند

چه باشد کش با همراه سازی
ببخجی خانه مانده روز تاشب
کهی با اوره صحرا بوزیم
کهی از کوسفند ان شیر دوشیم
ز فرش سبز بازی گاه سیم
ربانم از سر لاله کلاهش
زده بالا بسان کبک دامن
بیکجی کله آهو چیرایم
بود طبعش بدینها شاد کرد
ز خود کرچه هزارا عجب سازی
چو یعقوب این سخن شنید ز تابان
بختا بردن او کی پسندم

بهمراهش بار اسرافرازی
فارسله غذا یرتع و بلعب
کهی بر پشت کوه و پشته کردیم
کهی شیرین دخت ان شیر دوشیم
بهر لاله بیازی راه سازیم
کنم از فرق یوسف جلو کاهش
سیان سبز سازیش خراش
پیکو کرک راز بهره درایم
ز اندوه وطن آزاد کرد
نخندند طبع کودک جز بیازی
در بیان رضا محمد نشان
کز ان کرد درون اندو مندم

ز قید طبع و کید نفس پاک
نه ز نشان بردل مردم غیبی
بناسازی عالم سازکارند
چو شب سپندی کین و تیرند
حد و رزان یوسف بامداد
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
بدیدار پدر احرام بستند
در زرق و تملق باز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
که از خانه ملامت خواست مارا
اگر باشد اجازت قصد داریم
برادر یوسف آن نورد و دیده

58
براه در دلو می عشق خاک اند
نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بهر باری که آید بر دبارند
سحر ز انسان که شب خیمه خیمند
بفکر دینه خورم طبع و شان
چو کرکان نهان در صورتش
بز انوی او پیشش نشستند
ز هر جایی سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را
هوای رفتن صحراست مارا
نه فردا روز در صحرا گذاریم
ز کم سالی بسحر اکم رسیده

چو مجلس خستند خوان یوسف
یکی گفت او رحمت خون ما
بچاه اندر کسی دلوئی کدازد
بفرزندیش کرد یا غلامی
شود پیوند او را بخارین
چو گفت آن قصیه حاکم
ز عور چاه دیگر خود نه گاه
گرفته با پدر در دل نفاق
وزان پس رو بکار خود نهادند

رفیق برادران من برود
علیه السلام همراه خود

برای مشورت در شان یوسف
نخو نیزیش باید حیلہ کنجت
بجای آب ز انجا هشت بر آرد
کند در بردن او نیز کامی
پرد از ما کند ی نارسیده
شدند آنان همه در چه شرا
همه بی ریمان رفتند در چاه
بدان نزد ویر کردند اتفاق
بفرود آمد آن کار دادند

خواست کردن بیعت
بجانب صحابه را برند

جو افراد آن که از خود در شکانند

کنج بخودی نبشکانند

بر اعدا قوت بازویش از دست
 بجز خلیت کبری از وی چه دست
 بیتا کار خود را چاره نسیم
 چو با بر سر غمخوار کی نیست
 باید چاره سازی اگر بت
 بقصد چاره سازی هستند

بر احباب آبرویش نیز است
 کش این سان بر سر برگزید
 بهر زایش توان آوار پیغم
 دوای او بجز آواره کی نیست
 ز رفقه اختیار می چاره از دست
 بعزم مشورت یکجاستند

چو آید شکلی پیش خردمند
 کند عقل و کربا عقل خود بار
 ز یک شمع میگیرد نور خانه
 ولی هست این سخن در میان
 نه در بحر و حریفان گنجش

کز آن شکل فتد در کار او بند
 که تا جل او کرد و بدکار
 فروزد شمع دیگر در میان
 بصد رستی با لاشینان
 که کرد و از دو کج رو کج پیش

چو چشتی مرغی از بند قفس است
چو اخوان قصه یوسف شنیدند
که یار بصیت در خاطر پدر
نمیدانیم که طفل چه آید
بهر یکچند بر باد درویشی
خورد آن پیرین زو فریسی
کنند قطع مگو چونند ما
پدر کرداشت از نیا سر بلش
بهوسل دکه ما از تیر کی پا
نه تنها ما که مادر با پدر هم
پدر را ما سریداریم بی او
اگر روز است در صحرای نیم

و که نتوان بدستان پای است
ز غصه سپهرین بر جو و دریدند
که نشنا صد یقع خو و ضرر را
که طفلی جز طغیانی را نشاید
دهد زان کو هر خور فروغی
شود از صحبت او تا کیسی
بر و محرم پدر فرزند بی
نیقته این قدر حشمت پیشش
بسجده پیش او افیم بر خاک
نباید جاه جوئی اینقدر هم
پدر را ما هوا داریم بی او
و که شب خانه اش را پانیم

پوشیده ز ناپاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
بحواب خوش نهاده سربالین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خنده
چو یوسف ز کس سیراب گشت
پدر گفت ای سکر شرمنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
که هر یک داد و تقصیرم بدادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مباد این خواب انوخت بداند
بسا سرگرد و لب تشنه بین
چو خوشش گفت آن نکو کوئی کار

ولی پوشیده نه اندیده دیده
که پیش او چو پیش بود محبوب
بجنده لعل نوشین کرد شیرین
بدل یعقوب استوری درآید
چو بخت خویش چشم از خواب
چه موجب داشت شکر خنده
در شنده کواکب یازده را
بسجده پیش روی سر نهاده
ملک و این خواب از نهان رها
به پیداری صد آزار و اند
درون صد دلا و کشته خون
که سرخواهی سداست سر



پیام آورد کین فضل الهی است	ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قویست	رخسرت حاسد از این شکست
برایشان آن عصا از دستستی	کراں ترا آمد از صد خوبستی
بخود بستند از هر یک خیالی	نشانند از حد در دل هائی
ز اول طبع را از آن زندگی داد	ولی آنسبر بر سر منهد داد

خواب دید یوسف علیه السلام	که آفتاب و ماه و یازده ستاره
و بر اسب میرند بسند	آنها و زاده آن حیدر ایشان

فشنان که بند صورتی است	خیمه نبدان خیمه است
و زینت و زینت خواب	بینه که کس چنین بدارد و فایده

هماندم تازه شاجی بر میدی
چو در راه بلاغت پندای
بجز یوسف که از تاسید تختش
نهال باغ جان بود او نشاید
شبی نهان را خوان بیدار
دعا کن تا کفیل کار و کشتم
که از عهدی جوانی تا به پیری
دهد در جلوه کاهی بازی و خنک
پدر روی تصرع با خدا کرد
رسید از سدره بیک ملک سر
نه زخم تیشه ایام دیده
قوی قوت گران قیمت سبک

که با قدش برابر سر کشید
بدستش زان عصای سبز دای
عصای ایتنیا مد زان درختش
که با او شاخ چوپا همسراید
که ای باروی سیت با ظم خفت
برون آید عصای از شتم
کنند هر جای که افتم دستگیری
مرا بر هر برادر سرافرازی
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصای سبز در دست از زبرد
نه رنج از ره دوران کشیده
نیالوده بزنگ و غن و زنگ

افغان حیدرون اخوان

د دوراندن حسن یوسف علیہ السلام کنعان

د پیر خامه ز استاد کهن زاد
له چون یوسف بخوږي سر بر فراخت
بان مردش در دینه شست
کرفتي باوي آن لطفهاش
درختي بود در صحن سرايش
چو کمان صوامع سبز پویش
ستاده در مقام استقامت
پي تپسج هرکش ز باینه
گذشته تلخ ازین فروز کاش
بهر فرزند کش دادی خداوند

درین نامه پسرین داد سخن داد
دل یعقوب را مشوق خود خست
ز فرزند ان دیکر دینه بست
که بروي شکش ن مردم شديش
بیسري و خوشي بهجت فرايش
ز جنبش تیر و جدی پر خرویش
فکنده بر زمین ظلمت کرمیت
پا میزد عجب تپسج خیل
ملایک کشته کحکان خش
از ان حوزم درختي سدره تنه

بآن صافی دلان پاک سینه
بهر روز و شب این بودش
چو در خانه دل او تنگ گشتی
کهی باداغ سینه راه و ناله
از آن کلرخ بلاله زار کفستی
کهی چون سیل سرداد بتجیل
هنادی در میان با او خیمش
بسر سیرد زمینان روز کاری
که یارش از که امین ره در آید
بیاجای که همت بر کساریم
ز لیا با دل امید و است
ز حد بگذشت در و شطارش

بجا آورد رسم و راه دینه
بدین این گذشته ماه سالش
بعزم گشت تیر آهنگ گشتی
بدشت افراختی حنمه چو لاله
ز داغ دل سخنها باز کفستی
شدی با دیده کریان سویی
زدی بریل دلق ماتم خویش
بره میداشت چشم شطاری
چو خوطالع شود این مه بر آید
ز کفن ماه کفن زراییم
نظر برشته راه شطارست
دو بخش کنیم از وصل یارش

گذار فکن بهرباغ بهاری
 بصحرای ختن نه از کرم کام
 تماشا کن ز روی او مشایله
 چو کسیری رای رفتن زین پارت
 اگر پیش آید تکیه خرامان
 و کرپنی براه کار و آینه
 بچشم من بین آن دستار
 بود کان دستار چون بنیم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دل پر در دو چشم خون فشان
 چو شد خورشید شمع مجلس افروز
 پرستاران پیش صف کشیدند

قدم نه بر لب هر جویباری
 بصورت خانه چکن سیر آرام
 بدام آور یوی او غزاله
 بهر کوه و در یی کافتد گذارت
 بیا و بزن دستش بهامان
 در و سالار کشته دستان
 بدین کشور رسان آن دستار
 کلی از کلین امید چیم
 بچولان کاه روز آمد شتابان
 بباد صبحدم این دستان
 ز لیلچا پچو خورشید انجمن سوز
 رفیقان با جالش آرمیدند

چو کفّتی کفّتی ای باد بحر خیز
تا شاگاه سرو سوسن آری
بشاخ از برک گل جنبانی جد جل
مبعوثان بر پیغام عاشق
زدلداران نوازش نامه آری
کس از من در جهان عهد نیست
دلم بیمار شد دل داری کن
بعالم هیچ مترل که نباشد
نه در کرخود بود ز اهن در
بنجنا بر سن پیراه و روی
درادر دار ملک شهریاران
زهر شهری خبر پریشان

نشیم شک در چوب سمن ریز
ز سنبل جد بر تر روی کلای
شود رقصان درخت پای گل
بدین بشوئی آرام عاشق
کفی غمیده کان رخساری
زدوغ هجر ماتم دیده ترغیت
غم بسیار شد غمخواری کن
کت اینجا کاه و پیکره باشد
چو در بند از روزن دای
بکن از جانب حنبت و جوی
برابر تختگاه تاجداران
بهر تختی نشان جواز شه من

بنوید کشید غل کارم
بدان امید کنون زنده اندم
بنور که جالت بر دلم تافت
ز شوق کرجه خوبار چشم
خوش آنوقتی که از راهی برآمد
چو دیدار تو پنم نیست کردم
کنم سر رشته بندار خود کم
مرادیکر بجای خود ندیده
نم کیو خیال و من را
تویی از هر دو عالم آریوم
سحر کردی بدین گفتار شب
چو یاد می صبح جستن کردی غار

سروش غیب کرد امید دارم
زداهن کرد نو میدی فشانم
یقین دانم که آخر خواست یافت
بسوی شش همت چار چشم
برج دین یون باهی در آن
بساط هستی خود در نور دم
شوم از بخود یک در کارم کم
چو جان آنی بجای من بینی
ترا یا بم چو جویم خوشن را
ترا چون یافتم دیگر چه گویم
ز بستی زین سخن نار و لب
بر آئین دگر کردی سخن باز

بصورت بود با مردم شسته
ز وقت صبح شب کارش بود
چو شب بر چهره مشکین برده بی
خیال دوست را در خلوت
بر آوی آتش تیشش میش
ز ناله چک محنت ساز کردی
بد و گفتی که ای مقصود جانم
غیر مصرفت می خویش زانام
بفرقم تاج عزت از غیرت
ندانم تا یکی سوزم بدین غ
بمصر امروز مجور و غم پریم
بیا و رونق بلخ دلم بشش

بمعنی از همه خاطر گشته
میان دوستان کن دار این بود
چو مهر دیر دیده اش تنه اشتی
نشاندی تا سحر برسد ناز
بعرض او رسانیدی غم خوش
سرود پیخودی آغاز کردی
بمصر از خوشتن دادی نشام
غزیری رویت باد اسیر نام
برو آثار دولت از کینست
چرخ محنت فروزم بدین غ
ز اقبال و صالت پی نصیبم
بو صلت هر هم دانع دلم بشش

پرستان کل و بوی کل اندام
 کیران و دل آشوب دل آرا
 غلامان قصب پوش کبرند
 سیه فامانی از غبر سرشته
 میقان حرم دریا کباب
 ز خاتونان مصری هشتان
 همه هم قامت و همزاد باو
 زینجا باهم در صف ناز
 بساط خورمی افکنده بود
 بظاہر باهم گفت و شنود
 لبش با خلق در گفتار میبود
 از آن یار کرد و شد و می غم

پرستار ریش آبی صبر و آرام
 بی خدمتگری شسته از پاپ
 ز سرتاپای شیرین چون قد
 ز شهوت پاکدامن چون درشته
 اینان جسم در کار ساز
 بر عنانی و خوبی نازنینان
 ز ذوق هم نشینی شاد باو
 که یکسان باشد انجا یا غیار
 درون پر خون لب خنده بود
 ولی دل جای دیگر در کردار
 ولی جان و دوشش با یار بود
 بنودش با کسی نبود محکم

سکس دل ز بهر لخت لخت

در آن میدان کجا باشد سراج

چو چشم از اشک فیدی بود

ز یک لختی کجا یابیل تخت

که صد سر میرود اینجا بتاراج

کجا باشد درو کنجیش دُر

عمر که زین زین میهار

و تنگ و تنگ و بیان

یوسف علیه السلام

والله یاک و الایام

چو دل باد لبری آرام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید

نه صد دسته ریحان بلبل

ز مهر آتش جو در نیو فراق

چو خواهد شنه جانی بر آب

ز لیلی را درین فرخنده نزل

غلامی بود پیش او بر شش

ز وصل و کیری کی کام گیرد

که دارد سوی شمعش روی سپید

خواهد خاطرش بحر نکست کل

تماشای هوش که در خور

نیفتد سودمندش شراب

همه اسباب خست بود حاصل

نبود از مال و زر کم هیچ خیرش

به نیل اندر شد از در پاشاهی
 شد از بزل درم ریز این پیر
 بدین ارشش شاهان فرستند
 سرائی بیک در دنیا هستی
 در آن دولت سرانجام نهاده
 در آن برده بکار استوار کار
 پیاپی تخت زر مهندش نهاده
 ولی جانش ز داغ دل نسته
 مرصع تاج بر فکش نهاده
 ولیکن بود از آن تاج گرانک
 فتانده شبنم تارک کوهر نموده
 ز کوهر ناک بر دی خور ارشش

چو پیر کوهر صد هر کوشنای
 نهنگش نیز چون پای در دم
 بدولت سویی دولت خانه
 ز فرشتش ماه خشی مهر خشی
 زیر بانی زهر خشی زیاده
 پی کوهر فشان ز بحر و از
 کهر و ارشش تحت ز نشانند
 از آن زر بود درش نشسته
 میان تخت و جانش جلوه دادند
 بریر کوهر از بار دل تنگ
 ولی بود آن پروبار کمران
 بخشمش در نیامد جز در وانشک

دهی و عده کرین بکایم
بدین و عده بغایت شادام
زینجا با فلک این کفتگو داشت
بر آمد بانکه ره بانان سجیل
هزاران تن سواران و سادده
غیر مصر را در حق گذارید
طبقهای زر و زر و دژم
کهریزان برو صاحب نشان
ز بس کفها درو کو هر نشان
نمی آمد ز کو هر ریز مردم
چو گشتی سم اسپان رنگن
همه صفها کشیده میل میل

وزان آرام جان آرام یابی
ولی کرباشد این بختم چه دایم
که آن بردشت را اندر و خواست
که اینک شهر مصر و ساحل نل
خروشان بر لب نیل ستاده
بکف بهر نشان آن عمار
طبقهای دگر از کو هر و در
چو بر طرف چمن بر غنچه باران
عماری در زر و کو هر نشان
در آن ره مرکبا زابریسم
ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
نار نشان که شته لب نل

ممنوع

کینان زینجا عزم و جوش
 غیر و اهل او هم شده اند
 زینجا تلخ عزم اندر عمار
 که ای گردون ازینجا چه دار
 ندانم در حق تو من چکردم
 تحت ازین خواب کربود
 که از دیوانگی ندیدم نهاد
 چو شد از تو شکست خود درستم
 چه دانستم که وقت چاره
 مرا بس بود و اغی می بوی
 چو باشد جان کید از چاره است
 منه در ره دکردام و بستم

که دست از دیوانه بران بری
 که شد زینسان تپی بانو خانه
 رسانده بر فلک یار دورار
 چنینم فی سر و سامان چه دار
 که افکندی چنین در رنج دردم
 به پیداری هزارم عم فرود
 که از فرزانی سبدم گسادی
 خطا کردم که از تو چاره تم
 ز خان و مان مرا اواده
 فرون کردی بران اغی می
 معاذ الله چه باشد جانکد از
 میسکن سبک جام یکسم

پیله را ازین پیش و چپ و راست
ز چرخ زرین بخت نیکوختان
مرصع زمین بپای هر درخت
درخت و سایه سندرود
طرب سازان نواها سازند
شد از بانگ حدی و غزل
ز بس رقص و گداز و شادی
کمی کنده بصر سوار تک بوی
کمی طالع شده فرخنده
پی مست آهوان زین زمین
زمین را کرده ریش و ریش
پی آسوده کان بود ج ناز

باینی که میست است
بپاشد سایه زرین درختان
شده مند براه بیکختی
نشسته نیکخت اندرمانه
شسته بانان حدی آغاز
فلکانه طبق بردشت اصحن
درو دشت از ملال و بدر پرد
ملال از رخم ناخن بدرارو
ملال از وی شده ناچرخد
صهیل باد پایان ارغنون
کف پای شتر برهم بران
غیر ساربانان پرده پردار

ز خون خوردن دم پیغم نمیزد
ز غم میوخت اما دم نمیزد
بره میبود خشم انتظارش
که کی این عقد بخشاید کارش

در آمدن بیجا براه غمزه مصر و بزرگ آمدن
مصریان و طبقاتی شاعر و عماران

سحر کا بان که زد چرخ ملکوب
ز زرین کوس کوس حلتیب
کواکب نیم محل شکستند
بهمراهی شب محفل بستند
شد از رخشی آن زلفشان کوس
برنیک طوطی دم طاوس
غیر آمد فخر شهسار
نشاند از خیمه مه اور عمار



همی نالید ز جان و دل چاک
در آمد مرغ بخشایش پرواز
که ای پجاره رو از خاک دراز
یغز مرصه مقصود دلت نیست
از خواهی جمال دوستیدن
مباد از صحبت او هیچ
کلیدش را بود دندانم
چه حاجت کوهر آتشین پا
چو از خار تر شدن از بدو
چو باشد استین از دست خا
ز بلجی چون غیب این مرده شود
زبان از ناله و لب از فغان

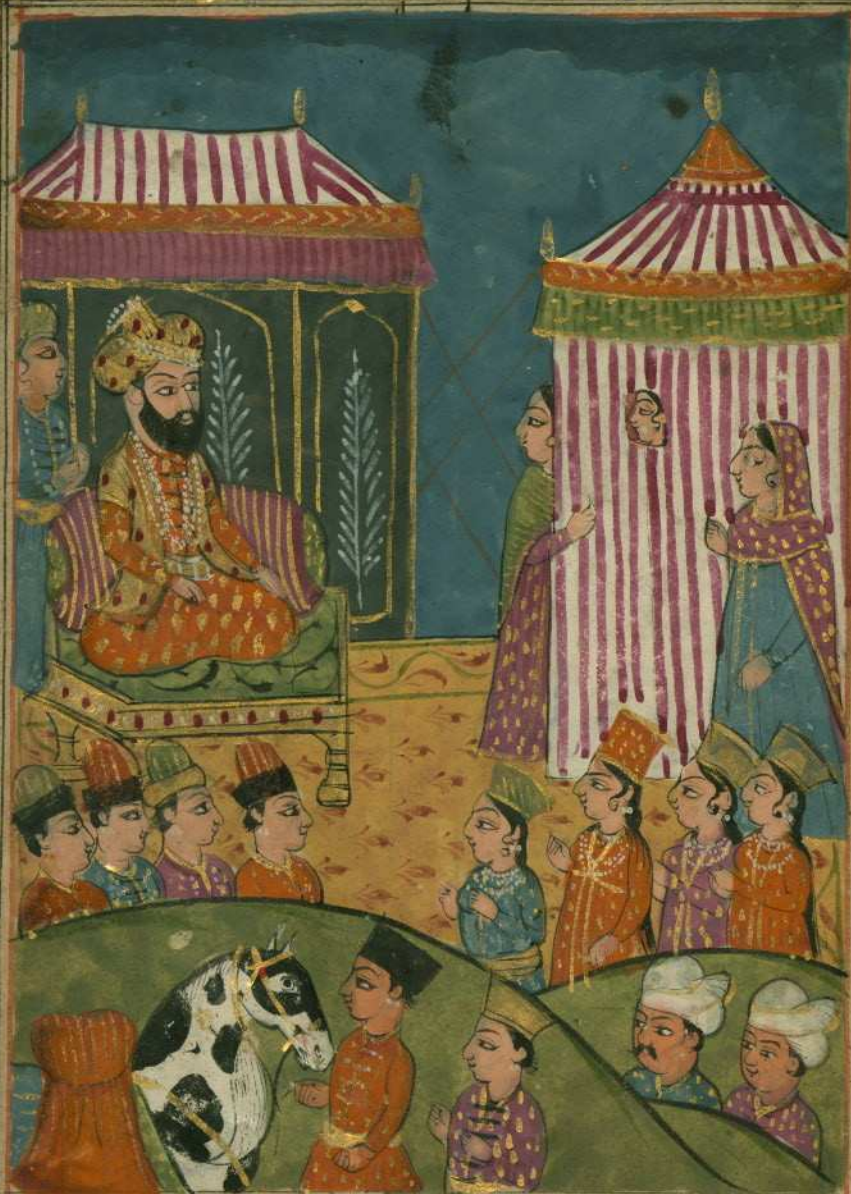
همی نالید رو از درد بر خاک
سروش غیب داشت تا که آواز
کزین شکل ترا آسان شود
ولی مقصودی او حاصل نیست
وز خواهی مقصودت بدو
کزماند سلامت نقل سمیت
بود کار کلید موم معلوم
ز نرم آهن نیاید کار آس
چسان کرد و بخار بجایه افکن
نیاید استین خمر سکا
بشکرانه سر خود بر زمین شود
چو غنچه خوردن خون آبیان

نم آن بحر کشتی شکسته
 رباید هر زمان از جامی جم
 زنا که ز ورق آمد پیدار
 چون نزدیک من آید بیدار
 چون در جمله عالم بیدار
 نه دل اکنون بست من دلبر
 خدارای فلک من بخت
 اگر نهی بکف دامن یار
 بر سوائی بدر بر انهم
 بتقصود دل خود بستم عهد
 مسوز از غم من سیت و یار
 ازینسان بدیرنی لاری داشت

برهنه بر سر لوح نشسته
 برد که در حنیض که بر او جم
 شوم خرم کرد آسان شود گام
 بود بجزر هلاک من بخت
 میان بیدلان بجا صفت
 از انم سنبک دل دست
 بروی من در می از بهر کتا
 گرفتار کسی دیگر دارم
 بدست کین سالاد انهم را
 که دارم با من کنج خود بخت
 مده بر کنج من دست از دها
 زنوک هر مژه خونباری داشت

نه آنت اینکه من در خواب دیدم
نه آنت اینکه گفت از خویش ارم
درین بخت شستم سخی آورد
نشاندم تخم خمر خار برداد
شدم بر بوی کلچیدن بگلشن
منم آن شنه در ریگ بیان
زبان از شنبی بر لب تشنه
نماید ناکهان از دور ارم
بجای آب یابم در معانی
منم آنرا حاله کم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم
که ناکه چشم خون غشته من

بخت بختش اینک کشیدم
ز پیهوشی بهوشش آورد بام
طلوع ختمم بدختی آورد
نشاندم تخم مهر از آرداد
سنان خار زد چنم بدان
برای آب هر سوی شتابان
لب از تجماله موج خوشد
فتان خیران بوی او بام
ز تاب خوردن شاخ شور خا
زیرادی زیر کوه اندوه
نه یای شیر و نه رانی نم
سبکی پند از کم گشته من



زینجا کرد از آن خیمه نکاح
 که داد بدلا عجب کاریمstad
 نه است اینکه عقل و هوشن برود
 بر آورد از دل غمین است
 برنا برده دیواریمstad
 عنان دل بر بهوشیم برود

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف درخت
 خیمه و فریاد برکشیدن که این کس که در میان

کهن چرخ مشعبه حقه باریست
 نماید سیوه کایش از دور
 عزیز مصر چون افکند ساه
 عنان بر بودش گرفت شوق
 علاجی کن که یکدیده ازینم
 نباشد شوق دل هرگز ازان
 چو کیرد آب بر لبش نه جانی
 زلیخا را چو دایه مضطرب
 شکافی زد بصدقون برنگ

پی ازار مردم حیده ساریست
 کند خاطر ناگامیش رخور
 دران خیمه زلیخا بود دایه
 بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
 کزین پس صایر دشوایانم
 که همسایه شود یار و فاش
 بسوزد کز نه سازد تروپانی
 بتدبیرش بگرد خیمه که دید
 دران خیمه چو چشمه شکفت

غیر مصر چون این بار که دید
 فرود آمد در خوش خسر وانه
 میقان حرم پیشش دوید
 یکایک اسلام و مرجع
 تفحص کرد زین حال آن
 بر شکش چیزی که بودش
 چه از شیرین شاقا شکست
 چه از اسپانین در گرفته
 چه از موینه و ابریشینه
 ز شکهای مصر تنگ تنگ
 بدینماروی صحرا بیار است
 بفردا غم ره را نامزد کرد

چو صبح از پر تو خوش خندید
 بسوی بار که شد خوش روانه
 باقبال این بوش رسید
 چو کل در روشن رخسار
 راسبک و محنت راه
 به پیش چشم خوشتر نمودش
 چه از زرین کلاهان کمرند
 ز دستا گوشه کو گرفته
 چه از نادر کمرهای خرینه
 ز شربت های نوشین رنگ
 تطفها نمود عذرها نوست
 دوران بس رو بنهر لکاه خود



بآن خورشید سه دیان رسند
 زده در وی هزاران قبه
 بسان شاله باریده ستاره
 ز خوبان صف ده کردن بنا

چو به چون یکد و نمر ل میزند
 زین فیفتند از تیر کی دور
 تو کو نه ابر چرخ پیکاره
 کشیدن در میان بارگاه

کینرا نرا همه هر هفت کرده
 شکر لب طربان نکست پرواز
 بهالش داده گوشه غم و راز
 معنی چیک عشرت ساز کرده
 نوای فی نوید وصل داد
 رباب ز تار غم جان امان

بهودج در پی ربفت پرده
 برسم تهنیت خوش کرد از
 طرب را ساخته از تار ساس
 نوای خرمی آغ از کرده
 بجان از وی امید وصل داد
 بر آورده کجا پنجه لغره زه

در افکنده دف این آواز از دست
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا

ز دست ره کو بان بویست
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا
 کجا کجا کجا کجا کجا کجا

بروز روشن و بشهنا یک
فرستادند از انجا قصدش
بوی مصر جوید پشته راه
که آمد سر اینک دولت تیز

همی راندند تا شد مصر نزدیک
که راند پیش ازین نشان محلش
غیر مصر را کردند آگاه
که استقبال خواهی کرد دخیل

نیز یافتن غیر مصر از مقدم زلمی
نعمت استقبال حسن و نیک

غیر مصر چون این مرد بدید
منادی کرد تا از کشور مصر
ز استیلا تجمل هر چه دارند
برون آیند سپاهیان و تاج
غلامان و کنیزان صد هزار
غلامان بطوق تاج زرین

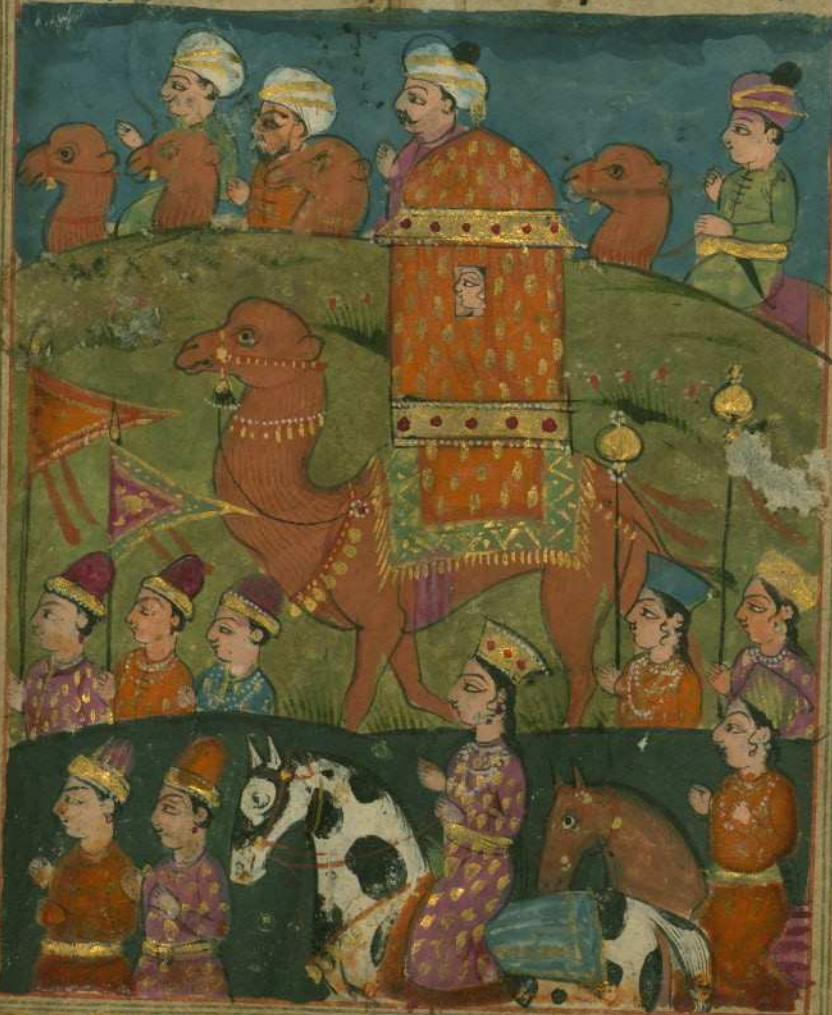
جهان را بر مراد خوشتن دید
برون آیند یکسر لشکر مصر
همه در معرض عرض اند آرند
شده در زیور و زرد و کمر غرق
همه کلهر کان و مه غداران
چو رسته نخل زراز خانه رین

به پشت پادشاهان آن عمارت
 هزاران سرو شمشاد و صنوبر
 روان گشتند کوی نوبهار
 به منزل که شد جان آن صنوبر
 غلامان مست و چو لاله رنگ
 و آن که گشت از زلف دمی
 کشیده هر غلام از عمره تیر
 ز یکسو دلبری و عشوه ساز
 هزاران عاشق و معشوق در کا
 بدین دستور منزل میریدند
 زینچی بادل از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دیدن

روان شد چون گل از پادشاه
 سمن بوی و سمن روی سمن سر
 رخ آورد از دیاری در دیار
 خجالت ادبستان ارم
 کنیزان جلوه کرد و هودج ناز
 شکار خواستش کج ده علامه
 کشاده رخنه در جان آبر
 ز دیگر سو پیاز و عشق بار
 بهر جاصد متاع صدیر
 بوی مصر محل میکشیدند
 که راه مصر خواهد کرد طی رود
 غم بحر ان بر خواهد رسید

مرصع سقف چون چتر حمید
 برون او درون او همی
 فرو بسته بدوز رفعت یاب
 ز لیخارا در آن جمل نشانند

زرافشان قبه اشپین کوی خورشید
 ز سمار زرو آویزه در
 بزنگد لیدیر نقش زیبا
 بصد نازش موی رانند



هزار اشتر همه صاحب شکون
 به تنها کوه ایلی ستونی
 چوزها دقت کوش کم خوار
 بریده صعب بان بر توکل
 ز شوق رهرو پنجو آب خوردن
 ز انواع نفایس صد شزار
 دو صد نفر شن ز دیبای کرام
 دو صد دراز کهرهای دژخان
 دو طبیکه سوار مشک تبار
 بهر جا ساربان نمرل نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زینجا
 مقطع خانه از صندل و غود

سرایشته پشت کوه کوهان
 ز راه بادفتاری برو
 چو اصحاب بختل بار بردار
 چریده خار را چون بنل و کل
 بر آهنگ حدی صحرا نوردن
 خراجی کشوری بر شهر بار
 چه مصری و چه رومی چه ساسانی
 زیاقوت درو لعل پستان
 ز عطر و عنبر و غود و قمار
 همه روی زمین صحرا حین شد
 یکی دلکش عماری جلد آسا
 موصل لوحهای دی زرانزد

نقوله بسته بر لاله زرعبر
هزار امرد علامی تلیه کمر
کلاه لعل بر سر کج نهاده
ز اطراف کله هراتار کا کل
بیر کرده قباهای قصب رنگ
کمرهای مرصع بسته بر موس
هزار آپ گنوشکل و کل اندام
ز کوی پیش چو کان تیز روتر
اگر سایه فکندی تندیانه
چو وحشی کور در صحرا تهاور
شکن در سنگی را کرده انجم
بریده کوه را آساجی هامون

ز کوشش او نیز کرده لولوی
بعثوه جانستان و ز غمخیز
کره از کا کل شکستن شاده
چنان که زیر لاله شاخ سبل
چو غنچه نازک و چون میگردنگ
بموا و نیخته صد دل بهر سو
بگاه پویه تند و وقت زین ام
ز آب روی سبزه نرم روتو
برون جستی زمییدان زمانه
چو آبی مرغ در دریا شناور
کره بر خیزران افکند از دم
ز فرمان عنان کم رفته پرون

شیدن

کل مصیبت

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 خبرهای خوشش آورد از غیرش
 کل نخبش گفت که دوازده
 ز خوابی بنده در کارش افتاد
 بی هر جانشاطی بایست
 خوش آنکس که خیال خواب بگذشت
 زینجا را پدر چون شادمان
 همی ساخت بهر آن عروسی
 هم پسته دهان و نارستان
 نهاد عهده کوهر بر بنا کوش
 چو برک کل بوقت صبح تازه
 که از جان زینجا بکشد بنده
 تنی از خویش بر کرد از غیرش
 های دولتش آمد به پرواز
 خیالی آمد و آن بند بختاد
 بکیتی در ز خوابی یا بخت
 سبکیار از چنین کرد آب بگذشت
 تیرتیب چهار او عنان رفت
 هزاران لعبت رومی و روس
 عذارشان کلستان کلستان
 کشیدش قوسش کیس کوشش
 ز ننگ سیه پاک عار غاره

مغیر طرہا بر کل کشتاده

زہر کو نہ بخود بر بستہ زہور

زار باب کینست ہر کہ شاید

فرستم تا بصد اغرا شازند

چو دانا قاصد این اندیشہ بیند

کہ ای مصر از تو دیدہ صد عزیز

شہی مارا سرخیل و حشمت

بہ بزمش خلعت فرخندہ بچنان

زدستش نزل کوہ ہرہائی بان

مراد وی قبول خاطر است

چو آن میوہ بخوردی حوائی

بیم فون از جانب مصرین

مقوس طاقتہا بر مہ نہادہ

نشستہ جلوہ کرد در ہودج زہر

زار کان ریاست ہر کہ باید

بدین دولت سرانی ہار شازند

بسجہ سر نہادہ خاک بوسید

ز تو کشت آرم در تازہ چتر

بہ پیش آنچہ گفتی پیسہ گفتم

بود افزون تر از برک درختان

بود افزون تر از ریک بیابان

خوش آنکس کو قبول خاطر است

بزودی پیش تو خواہد مستاد

و محل زلیخا را چون عمارت

اگر بر دید از تن صد ز باغم
 بدین لطفی که شه کردست اطهار
 کنم از فرق پا و ز دیده نعلین
 و لی شاه مصر آن کان منک
 که کر یک ساعت از وی دور کردم
 درین خدمت مرا معذور اید
 اگر گوید بر آحق گذارید
 هزاران از کینران و علایان
 علایان را ز بن نیکو سر شستی
 ز شیرینی دهان شان در شکند
 قبابسته کله گوشه شکسته
 کینرا را همه در حله حور

چو سبزه شکر لطفش کی تو انم
 کند واجب اگر نچتم شود یار
 شوم سوشش و ان بالبرهین
 چنانم در گرفته خدمتی تنک
 زینع سطوتش رنجور کردم
 کمان نجات از من دور دارید
 روان سازم دو صد زین
 صنوبر قامت ن طوبی غلامان
 مصفا تر ز علایان بهشتی
 ز لعل و زر همه پر میگردند
 برین خاها ی زین شسته
 چو حوران از قصو آب کل دور

سرافرازان حدروم شام
ولی وی در نیار و سیر کس
نگردد خاطر او رام باروم
براه مصر خشم او سبیلست
ندانم سوی مصرش این جفت
همانا خاک او را بجا شستند
اگر افتد قبول رای عالی
اگر بنود براه خانه خوی
غیر مصر چون این قصه شنود
تواضع کرد و گفت من که شام
ولی چون شمه مرا برست از خاک
من اینجا کم که ابرو بهار

همه از شوق و خون دل انعام
هوای مصر در سر دارد و لب
شمار و آب و خاک شام شوم
براه مصر شمش و دنیست
هوای بکیر طبعش آن طرف کعبت
برات رزق او را بجا شستند
فرستیمش آن دلکش حواله
بود خد متکبر را خانه روی
کلاه فقر بر اوج فلک بود
که در دل تخم این اندیشه شام
سردگر بگذرانم سزای فلاح
کنند از لطف بر من قطره بار

ز کوه در صفا فی بدن تر
 کند پوشیده رخ مه انظار
 جز آینه کسی که دید روش
 نباشد غیر زلفش را میسر
 بصرن خانه چون کرد و خرابان
 ندیده زلف او مشاطه در
 جمال او ز کل دام کشیده
 ز کس حسن او پوشیده رخسار
 بنوید در فروغ مهر آن ماه
 که زیر چشمه جویش نفیست
 درون پرده منظر لکاه کرد
 همه شاهان هوا خواهان او

ز اختر در شرف پر تو فکن تر
 که ترسد بیندش چشم ستاره
 بجز شانه کسی نکشود روش
 که کاه می افکند در پای او سر
 نیارد پای بوسش غیر دان
 نه سوده در بش نیشگر است
 که پیراهن بند نامی دیده
 که ز کس خیره چشمست و قبح
 که تابا او نکرد سایه همراه
 که چشم عکس رویش نفیست
 ولی صد شور از پیرون پرده
 خراب لطف ناکاهان او

کردن احوال

دش

ز یلخی دشت از دل بر جگر داغ
 بود هر روز را در سفید
 پدر چون بهر شش خسته جان
 که دانائی بر راه مصر پدید
 برد آخر سپاسی چند با او
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
 بداد از تحفه صد گونه خیرش
 پیش داد کای دور زمانه
 بهر روز نواز شهای کرد و
 مراد بر سر عصمت است
 زادج ماه برتر پایه او

ز نومیه ی فرو دشت داغ داغ
 بجز روزی که نایب
 علاج خسته جانش اندران دید
 علاجش از غیر مصر جوید
 ز یلخی را دهد پیوند با او
 بدانائی هزاران اسیرین کرد
 بر رفتن ای زد سوی عیشش
 ترا بوسید خاک استانه
 عیزری بر عیزری مات فرو
 که مراد حب که افکنده تاب
 ندین دین خور سایه او

و گشتد خرم نم بر باد کوشو
 هزاران تن کل بر باد داد
 کج کرد و ترا خاطر پشیمان
 بصد افغان و درد آن روز تا
 سرشک از دیده مناکت میر
 پدر چون دید حق بیقرارش
 رسولان را بکلفها شایسته
 که هست از بهر این فرزانه فر
 بود روشن بر دهنش پشیمان
 زبان دهر را به زین مثل
 رسولان زان تمناد در گشتند

و و صد خرم نم ازین بر تو بگو
 ز داغ مرگ بر تشنه
 که من بشم یکی دیگر ازین
 درونش غنچه وار از خون لب
 بدست غصه بر سر خاک میر
 ز سودای غیر زمره تش
 اجازت داد لب عهد خوا
 ز باغم بماند زمره تش
 که باشد دست دست پشیمان
 که گوید دست پشیمان مثل
 ز پشیمان باد در کف بارتند

فرستادن زین لقا صد

بوی غیر زمره تش

مرا ای کاشکی با در نمیزاد
نداغم بر چه طالع زاده ام
اگر رنجید از دریا سبیل
چو ره سوی من لب تشنه د
نداغم ای فلک با من چه دار
کرم ندی بوی ست پرواز
کرا من مرک خوابی مرد نمیک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه
بزیز کوه کا هیچی چند باشد
دلم از خم تو صد جایش است
اگر من شاد و کر عکین ترا چه
بکیم من و ز وجود من چه خبر د

وگر میزاد کس شیر نمید
بدین طالع کی افتاده ام
که ریزد بر لب هر شسته آبی
بجای آب جراتش نبارد
چو خوشم عرق خون در چمن دار
ز دی باری چنین دورم میدار
زبیداد تو جان سپردم نیک
نهادی بر دلم صد رنج و کوه
بموج غم کبایهی چند باشد
اگر رحم کنی بر جانم چیست
اگر من تلخ و کر شیرین ترا چه
وزین بود و نبود می بین خبر د

بگفت ای نور چشم دلی
 بدر ملک کیشی شهریار
 بدل داغ تمنای تو دارند
 بسوی بامید بقوی
 بگویم داستان هر رسو
 بهر کشور که افتد در ملت
 بهر کفایت او خاموش بود
 خوش آن کوشش سخن کردن جان
 ز شاهان قصه پانی در پی آورد
 ز لایحه دید که مصر دیارش
 ز دیدار پدر نشوید برخت
 نوک دیده مر و اید می سفت

بنید غم خطی آزادی دل
 تحت شهر یاری تا جداران
 بسینه تخم سودای تو کارند
 رسیده است اینکه از هر سو
 به پیغم تا که می افتد قبولت
 ترا سازم بزودی و آن
 بسوی زندگانی گویش بود
 بامید حدیث شناسانی
 ولی از مصیران دیر نیارند
 نیامد هیچ تا خدا شکار
 ز غم نزاران چو شمع میزد
 ز دل خوننا به سپاس گفت

که با ایمان کسی از مضر همست
 بسوی مصر مانم نسکینه دل
 بنیمی از دیار مصر سینر
 سراخو شتر از ان دست صیدار
 درین اندیشه بود و کشید ز جود

که عشق مصر مانم نیت شکست
 ز مضر ارقا صدی نبود چه صفت
 که در چشم غم ری مصر نبرد
 که آر و نافه از صحرای تاتار
 پدروارش به پیش خویش نشاند



به وقت آمدی از شهر مار
 درین فرصت که از قید چون
 رسولان شه هر مرز و بوم
 فروزان ده تن از ره درید
 یکی منشور ملک و مال داشت
 که هر یک خفته کشور نیست
 بهر جا روندند آن غارت خور
 بهر کشور که کرد دجلوه کاش
 اگر گیرد چو به آرام و شام
 اگر آرد بوی روم و هند
 بدین دستور هر قاصد پیاف
 زینجا را از مغیبنی خبر شد

با مبد و صانش سوار
 تحت لبر می شیش است
 چو شاه ملک شام کشور روم
 بدرگاه جلالتش امید
 یکی مهر سیما فی درخت
 ز شاہی خواستگار است
 بود تحت آن او و تاج بر
 بود دایم شاہی خاک را
 دعای او کند از صبح شام
 غلام او شوند از روم و هند
 همگفت از ولایت خنده
 ز اندیشه دشمنی روز شد

سردرج حکایت باز کرد
ز روم و شام شتی نکته نگر
حدیث مصریان کردی بنجام
چو این بخش گرفت بر زبان چاک
ز ابر دیده سیل خونیانند
بروز و شب این بود کارش
باین گفتار خوش شتی سخن

زهر شهری سخن آغاز کرد
شدی از ذکر مصر اندر پیکر
که تا بردی عیز مصر نام
در افتادی بسان سایه لایق
نوامی ناله بر کرد و ناله
سخن راندی زیار و زردیارش
و گرنه بودی از گفتار خاموش

آمین سلطان بادشاهان
خوشکاری و شکرش

اطراف غیر از مصر
وی از نوید آن

زینجا کرچه عشق شفت چالش
به جاقصه حسنش بر سید
سران ملک اسودامی بود

جهان پر بود از صفت چالش
شدی منتون او که شش سید
بیزم خسروان غوغای او بود



همه پروانه آن شمع گشتند
چو طوطی لعل او شکر شستند

بر پرویان زهر جامع گشتند
ز یخچار چو در مجلس شستند

بهر جا کل زمینش پیش ما کم
ز فرشتش بود هر چه شکفته
و راجخانه بنود القصه کجایی
بهر سودین و ردیده کشتوی
چو شد خانه بدین صورت
بهر نوبت که آن تجانه را دید
بی عاشق چو پسند نقشبان
از آن حرف تش او تازه کرد

دو شلخ تازه کل مجید بد
دو کل هم بمهر و ناز خفته
هتی زان دو دل آرم دل
ز اول صورت ایشان بود
پوسه شد فرون شوق لعلی
در و مهر در از بخت بید
شود زان نقش حرف شوق جوان
سرداغ بی اندازد کرد

خواند ز لیلیوسف علیه السلام نبوی آن خانه و مطالبه نمودن

چو شد خانه تمام از سعی او
قندیل که پوشش او گشت

بترتیش ز لیلیا دست بستاد
ریاحین هر عطش در میخت

میان اندر ختی سر کشیده
 ز سیم خام پوشش نازنین
 بهر شش ز صفت بود طیار
 بنامزد در ختی سبز و خرم
 همه مرغان او با مردمان
 در آن خانه مصور ستا هر جا
 بهم بسته چون معشوق و عاشق
 بیکی این لب آن بوسه داده
 اگر نظاره کی آنجا گذشتی
 همانا بود سقف آن سپهر
 عجیب ماه و مهربی چون دیگر
 نمودی در نظره سر روی

که مثلش چشم نادر بینیده
 ز زراعتش ز فیروزه اول
 ز مرد بال مرغی لعل منقار
 ندیده هرگز از باد خزان کم
 بیکی کرده صبح و شام ام
 مثال یوسف و نقش زینبی
 ز مهر جان و دل با هم موافق
 بیکی آن سبب آن گشته
 ز حسرت در دهنش آب گشتی
 بر و تابنده هر جا ماه و مهر
 ز چاک یک کر پان زده سر
 چو در فصل ران ز کله زار

بنفش آفرینش چون دی ای
بصویر آنچه از گلش گذشتی
بسک از صورت مرعیه پی
بحکم دایه زرین دست استاو
صفای صفهایش صبح
مهمند فرش مرمر در مرش
دران درسم در انجی هفتی
مرتب کرد از لون کرسک
بهفتم خانه سپهر چرخ بهفتم
مرصع چل ستون زبر بر خست
بپای هر ستونی ساخت از
زط و سان زرین صحن او پر

شدی از خامه لوح هستی آری
زرشخ آن روانی زنده تی
سبک سنگ کران از جاپر
زراندوده سراسر ای کرپده
فضای خانهایش کج قبل
موصول ز انوس عاج در هاش
چو هفت اوزنک سمثل زمانه
صقالت دیده وضنا خوش
که هر نقشی و رنگی بود از و کم
ز خوش طیر زیبا شکلهای
غزال ناف و از مشک افروز
بدهای مرصع در تخستر

عمارت کردن دایه خسانه که در دی تصور بر یوسف فریاد کنند

چنین گویند معماران اینک بدست آورد استاد کیش برسم هندسی کار از ما زنشک یک شمشیر سخت اسان چو از پرکار بودی نجاش چو بهر خط طبعش سرزدی حاش بحی رشت بر طاق طلسم چو سویی تیشه کردی دست بطراحی چو فک آغاز کردی عمارات جهان را بسوزن	که چون شد بر عمارت دست بهر انگشت دستش صد هشت قوانین ز صدر ره نمای زنشک یک دی اقلیدرس اسان نمودی کار پرکار از در برو آن کار بی سطرشیدی است برایوان رسل بسی مقولین رخشت خام کشتی نرم سینه هزار طرح زیبا سازیدی نمودی حمید در یک شست
---	--

از آن خوابی که دید از نوحید
بخرزان مه که در دل جوش آورد
کینرا از هر سودا و آواز
پدر را مرده دولت ساریند
که آمد عقل و دانش سوی من باز
بیا برد از بند زاریم
چو مدخل سیم را در بند گذار
پدر را چون رسیدن مرده
برسم عاشق اول ترک خود کرد
و این کجاست و آن را در دوسرا
پرستان پایشان نهادند
نشانند شش فراموشند

اگر به خفت مجنون خواست
دگر باره بعقل و هوش آورد
که ای با من درین اندوه و د
دلش را از آتش حشت رها بیند
روان شد از آب فتنه جوی من باز
که نبود از جنون من بعد بحم
بدست خویش نه از سیم بردار
باستقبال اوفت از سر هوش
وزان پس ره سوی آن سو رفت
رها ند از بند زار آن سیم بردار
بزیر پایش تخت زر نهادند
بزرین تاج کردند سرافراز



غیری داده عروجه مصرم
تو کوئی مرده صد ساله جان فیت
بتن روح و بدل صبر و بدل شوی

بصر از نو صکان شاه مصرم
زیبا چون جهان این نشان فیت
رسیدش از ازان گفتا چون شوی

بگل خوشتر از هر سریه گویم
بزاری دست در دامن او
که ای در محنت عشقت رسیده

ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بیایش از شره خون جگر رنجیت
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بیا که یونین یاد است
که اندیشه ای مرا که تا همیشه
بختگر بین کارت تمام است

زخوبان دو عالم بکنیدیت
که یونین یاد است
بختگر بین کارت تمام است

دلم بر دی و دلدار یی دردی
 ندانم بر چه طالع زاده ام
 بکام عشق میکردم شکر خند
 چو غنچه بیکه خوردم از غنچه
 نیکویم که در حشمت عزیزم
 چه باشد که کثیر را نوازی
 سباده کس بخون غشته چون
 دل در زبده پیوندیم تنک
 پرستاران مرا بدرو کردند
 ز دی آتش کجای چو نمین خبی
 بآن مقصود جان و دل خالص
 چو چشمشست گشت از سحر

غم دادی و عشق خواری می
 بدین طالع کجا افتاده ام
 کمون در بندم از تو چون نیفته
 فتادم سچو کل از پرده پرو
 کثیران ترا کمر کنیزم
 ز بند محنتش از آوده سازی
 میان خلق رسواشته چون من
 پدر آید از فرزندیم تنک
 به تنهایم غم فرسود کردند
 سوزد کس بدینان سبکی
 بدینان بود تا بر بودنش
 بخوابش آید آن غارت گز

همی شد مردم از حایلی بجایی

بدینسان بود حاش تا بسای

خواب من یوسف علیه السلام
در آسین و بطل و

ز لیلی از نوبت سیوم مقام
هموشش باز آمدن

بیای عشق پر افسون نیرنگ

که باشد کار تو که صبح و که

کهی دیوالله را فرزانه سایی

کهی فرزانه را دیوانه سایی

چو بر زلف پریر و یان نهی

بز بجزیر چون افتد خرد مند

و کرزان زلف بندی کشتی

چراغ عقل باید روشنایی

ز لیلی یک شبی پیر و پشوش

بغیم همراز با محنت هم آغوش

ز جام درد در دوا نشامی کرد

ز سوز عشق پی آرامی کرد

ز زکس رنجت اشک ارغوانی

چو سوسن کرد سازی ارغوانی

شد از غمکین لاجو قصه پرداز

بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هموشش فرام

پریشان کرده تو رو کارم

ز من چون برق رخشان بگذرد زود
 اگر یاری دهد بخت بستم
 به پیغم روی او چند که خواهم
 حکویم من نگار تا ز پرورد
 بروی جان شیند کوه دردم
 پسندم کی فتد بر خاطرش بار
 مرا صد سیغ خوشتر بر دل تنگ
 ازین افسانه های عاشقانه
 فتاد از زخم آن در سینه پیش
 به پیهوشی زمانی تحت دساز
 با فسون دل دیوانه خویش
 کهی در گریه که در خنده میشد

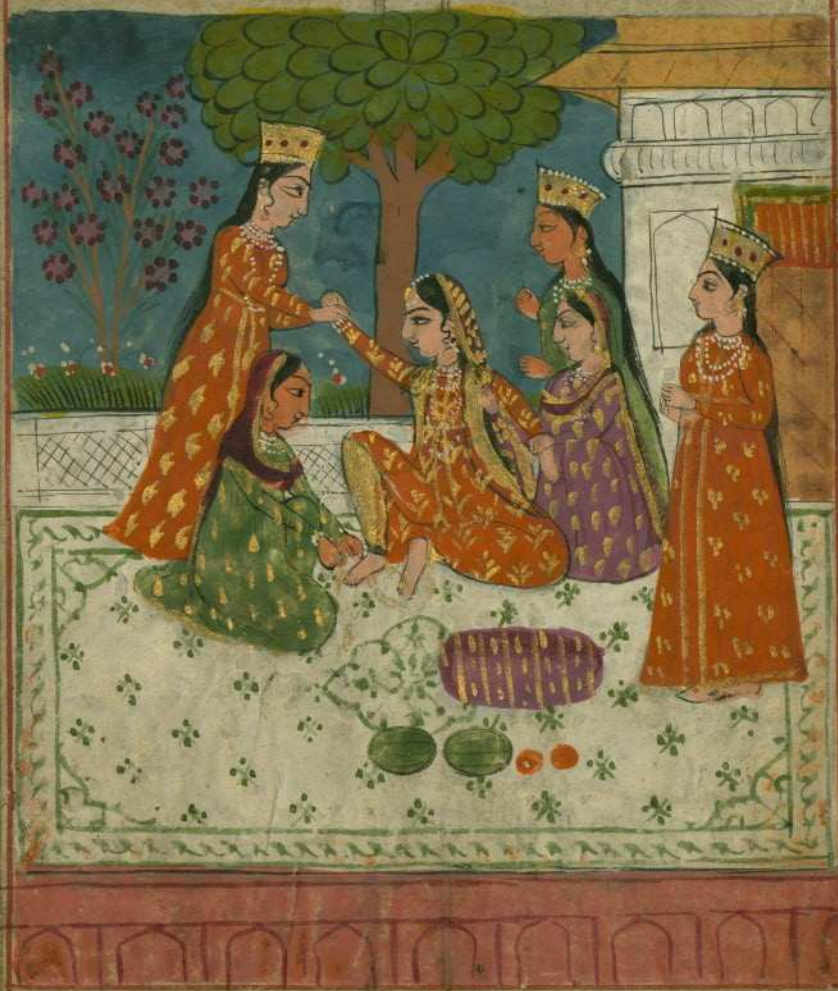
برادر دزدل پر تشم دود
 بدین زنجیر من پیش بندم
 بدور روشن شود رویا هم
 که کر بر پشت پاشیندش کرد
 بساط شادمانی را نور دم
 بسیمین ساق او را بند ازار
 که در دامن و خاری زند
 یکی افتاد نا که بر نشانه
 چو صید خنک افتاد در خاک
 ز گرد آمد بجان خویش باز
 ز سر اغاز کرد افسانه خویش
 کهی می مرد کاهی زنده میشد

اشک

بفرمودند چنان ماری از رز
ببین ساقش آنار که سنج
زلیخا بود کج خوبی آری
چو زین مار زیر دوش نشست
سرای دل اندر عشق بست
سکدستی چرخ عمر فرسای
مرا خود قوت پای نهادست
باین بند کران پستم خیت
فرو رفت پای سر و در حل
چه حکمت باغبان پند دین باب
نباشد در نظر چندان در کش
بپای دلبری ز بجز باید

که باشد مهره دار از لعل و گوهر
در آمد حلقه زن چون بار کج
بود هر کجرا ناچار ماری
ز دیده مهر سپارید و
همان بندم ازین عالم پند است
بدین بندم چرا سازد کران پای
بپسج آمد شدن ایست
بدین تنی جفا و خستم خیت
ره جنبش بر کشت مشکل
که ز پنجرش نه بر پای آب
که پیغمبر روی لاله نکش
که در کج خطه مهرش از من باید

اگر زان حلقه بودی پیچ تقصیر
 و گرنه بشکر دی غنچه کردار
 پد رزان واقعه چون آگاه
 بتد پیرشن هر راهی دویدند
 برونستی ز حلقه رست چون
 چو کل پی پرده کردی زو بازار
 دوا جوشند ز دانیان درگاه
 به از زنجیر پیری ندیدند



مکن دندان رسیده لکرت را
ترازین اگر بر سینه دغیت
مرا هم دل بد احمی تست در بند
ز لیلی چون بید انصهر باین
گرفت از تو پری دیوانه را
سحرست از خیال خواب بر خواب
بدل اندوه او ابله تر شد
یکی صد گشت سودایی که بوش
ز نام عقل بیرون فاش است
همیشه در پی غنچه نصیب جان چاک
کهی از مهر رویش روی میکند
پرستاران بهر سویش نشسته

مساز الماس دیده کوهرت را
نه پذیرای کز آن دغم غنیت
زد اغ عشق تو هستم نشاند
ز لعل و شنید آن نکته توانی
فتاد آتش بجان پروانه را
جگر پر سوز و جان پرتاپ خواب
بگردون دودش از اندوه شد
ز حد بگذشت غوغای کیش
ز بند بند و قید مصلحت رست
چو لاله خوندل میرنخت بر خاک
کهی بر باد زلفش موی میکند
بگردونه چو حاله حلقه بستند

بآن صانع که از نور آفریدیت
 ترا بر خیل خوبان سروری داد
 قدرت را کلبن بستان جان ساخت
 ز روی دلفروزت شمع آفرید
 ز مشکین کیوان دادت کنیدی
 تم را ساخت چون بوی نیت
 که بر جان پیدل خجشاید
 بگو باین حال و دستای نی
 درخشان کوهری کانت کدست
 بگفتا از ترا دادم من
 کنی دعوی که هم بر تو عاشق
 حق مهر و وفا من نکند

زهر آلاشتی دور آفریدیت
 بدو طاف از آب حیوان پروری داد
 لبست را بایه قوت را ان ساخت
 که چون پروانه مرغی جان ساخت
 که بر من آن بجهت میست بند
 دلم را تنگ چون بیم دخت
 بیاسخ لعل شکو مار کشای
 که ای مه از کد امین خانه دانی
 که امین شایه میوت کدست
 ز جانی آب و خاکی عالم من
 اگر هستی درین گفت رصاق
 بنا جفتی رضای من نکند

ز جابر حبت و سرور پایش انداخت

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت



که هم صهرم زدول بودی هم آرام

زمین بوسید کای سرو گل نام

همیگفت ای فلک با من چه کردی
فکندی چون کجایم ز استقامت
بدست سرکشی دادی عنایم
نهادی بدلم از مهر تاپی
به بیداری نکردی هم شیم
نشان بخت بیداریست خواب
میکردی هم من در خفتن آرام
بود بختم شود از خواب بیدار
همیگفت این سخن تاپایی شب
زنا که زین خیالش خواب بود
هنوزش تن نیا سوده بر
همان صورت که اول ز درو

رساندی آفتابم را بر زدی
نشانم کردی از تیر ملامت
کردی جز سرکشی چیزی ندانم
بخشیدی بکند با من بجا پی
نیاید هم که در خوشی بینم
که در وی بینم آن ماه جهان
ز بخت خویشتن خوابم
نماید یار من در خواب دیدار
رسیده جانش از اندوه بر
بنواد خواب بل پیهوشی بود
که آمد آرزو می جانش از
در آمد بازخی روشن تر از ماه

اگر با دوی و زدیا بی آید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم
نهانی رفت و حاشش با پدر
ولی چون بود عجز دست پر

ز سنک آن نفس محکم کی زد آید
فرو بست از نصیحت کویش دم
پدر زان قصه مشکل بر شفت
حوالت کرد کارش را بقدر

خواب دیدن زینجا یوسف را
عشق وی ضعیف دین و ویرا

علیه السلام نوبت دوم بند
در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندست بر کندی
در ورشند ه برتی بر فروز
نماند روی اندوه سلاست
چو جایش از غالت کشید کرد
زینجا همچو میکاست سیالی
هلال سائبش پشته سیده

ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و بهوش را خرم بوز
شود گاهی بر و گویی ملت
که عشقش از ملامت پیش کرد
پس از سالی که شد بدارش بیالی
نشسته در شفق از خون دیده

نیارست از دلش چون بند
 نخستین گفت اینها کار دیوانست
 مردم صورت زیبا نمایند
 زلیخا گفت دیوی را چه یار
 تنی که ز شور و شر باشد سرشته
 دگر گفتا که این خواست نادرست
 بجفت این خواب اگر نادرست بودی
 شمارند اهل دل این نکته راز را
 دگر گفتا که هستی دانش اندیش
 بگفتا کار اگر بودی بدستم
 مراد پیر کار از دست رفت
 مرانقشی نشسته بر دل تنگ

با صلایش زبان پند بگشاید
 همیشه کار دیوان مکر و ریوانست
 نه تا بروی در سودا کشاید
 که بنماید چپش شکل دلار
 معاذ الله که روزاید فرشته
 چرا باید پیر ناراست بجا
 بدینسان رستم از کی ربودی
 که کج با کج گراید رست بدار
 برون کن این محال از خاطر
 کی این بار که انجمن بدست
 عنان خستیا را از دست رفت
 نه بس محکم تر است از نقش

ز لینی چون بید آن مهربانی
نمیدار از راست گفتن هیچ چای
که کنج مقصدم بس باید بدست
چکویم با تو از مرغی نشانه
ز عتقا هست نامی پیش مردم
چو شیر مست عیش تلخ کامی
زدوری کرچه باشد تلخ کامش
زبان بکشد آنکه پیش دایه
ز خواب خویش بیدارش داد
چو دایه حرفی از طومار خواند
بلی این حرف نقش مهر خاست
مرادی را ز اول تا ندانی

فنون پردازی و فسانه خوانی
گرفت از گریه مهر را در ستاره
در آن کنج که ناپید کلید است
که با عنقب بود هم شیان
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میده اند ز کام خویش نامی
کند باری زبان شیرین ز بالش
ز همزادی بلندش ساخت پایه
ز پیهوشی خود بهشیار بش داد
ز چاره سازش حیران ماند
که نداشت راجستن محالست
کجا در آخرش حُسن توانی

زمن را ز دولت پنهان جوی
 بگو آخر در یگار ت که جنت
 چنین آشفته و درسم چرایی
 کل سرخت چرا ز دست ارباب
 تو خورشید چو ماهت کاست
 یقین دانم که ز دماهی ترا راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 بپیش و دعا خوانم جنبش
 اگر باشد پری در کوه و پشته
 بتنجیرش غزیمت بجو انم
 و گر باشد ز جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت بخوابد

ز خود پیکانه ام زمین جوی
 که برد اینان ضرورت که آفت
 چنین باد و درسم همدم چرایی
 دم سرد چرا اگر دست ارباب
 زوال چشک ماهیت هست
 بگور و شن مرا تا یکست ماه
 ز نور قدسین یادش سرشته
 که آرام بر زمین از آسمان
 غرایم خوانم کارست و پشته
 کنم در شیشه و پشت شام
 بزودی سازم از وی طاق
 نه بنده بل خداوندت بخوابد

من از بحر وفا آن جوی یام
رخسار از غار من بودم که دیدم
سرو تن ششم از مشک کلاب
قماش از پرده دل کردست
شب آمد خواب در کار تو کردم
غذا از شیر دادم شکرت را
اگر رفتم طراز دوش بودی
چو شد شاخ کلت سر خوان
بهر کاریت خدمتکار بودم
بهر جارفیت سرو دلربا
چو بستی بخاریت ایستادم
کنون هم در همان کارم بودم

که پروردت زمانه در کنارم
به تیغ مهر یافت من بریدم
کلاب شکو کردم خطابت
ز جانت رشته پیچیدم بصد
سحر شد زیب خسار تو کردم
به پرورد من تن جان پرور
چو خفتم خفته در اغوش بودی
هنوزت دست نکستم ز دامن
بخدمت کاریت در کار بودم
فقد هم بسجوسایه زیر پاست
چو پییدی پایت سر نهادم
بدان وقت پرستارم که بودم

۲۶
کی افتاد این عینی پسندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق است
و یکی کس را به پیداری ندید
همین بست از کمان هر کس خیالی
و بی سروش ظاهر نمی شد
از آن جمله فسون کرد آیه داشت
برای عاشقی کار از موده
بهم وصلت و معشوق عاشق
بشی آمد زمین بویید پیش
بگفت ای غنچه بستان شای
دلت خرم لبست پر خنده باد
تو در باغ جمال آن تازه سوزی

که از دیو پری آمد کز ندش
دلش مشک بریر با عشق است
ز خوابش کو بی این وقت رسیده
همی کردند بهسم قیل و قالی
سخن هر پیچ خیر اخرنی شد
نه در افسونگری سرمایه داشت
بُهی عاشق که می معشوق بوده
موافق ساز یار ناموافق
پاد آور و خدمت های خویش
بخاری از تو کلر و یان بهای
ز فرت سخت تا فرخنده باد
که کردت طوطی جانم تدوی

اگر بر مشک کرد و پرده صدفی
ز لیلی عشق را پوشیده شد
ولی هرگز در آن هر دم ز جانی
که می از گریه چشمش آب میریخت
بهر قطره که از سرشکان کشادی
که می از آتش دل آه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی
که از روز شب بچو آب بخورد
بدستی همه گریه بایغ
کثیران این نشانهاش میدیدند
ولی روشن نشد کار صیبت
یکی گفتا کسی شد ندیده است

کنده غازی از ضد پرده آبی
ببینه تخم غم پوشیده شد
همی که دازد درون نشو و نما
چه جای آب بل خون با میخت
بنال راز او بیرون فتادی
بگردون دو دواش راه مید
کسان بوی کباب از دل کشیدی
کل خورشید بوی لاله زرد
ز وید لاله خالی زدایغ
خط اشفتگی بروی کشیدند
قضا جنبان آن حال عجبیت
همانا که کسی چشمش رسیده است

یک عشوه مرا به باد دادی
تنی نازک تر از کلبرک صدار
همه شب تا سحر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کار
لبش تر بود از خون چو ریش
ببالین رونق از کلبرک ترداد
شب و روزش باین آینه نشستی

هزارم خار بر بستر نهادی
چنان خواب آیدم بر بستر خا
شکایت با خیال یارش بود
بشست از کرچم خوفش ترا
کلوخ خشک را مالید بر لب
به بستر جان ز سروی سم بردا
سرموی ازین آینه نکشتی

از شاهده سال زینجی کره بخیر
و بر بسترش تها کره

برشته تفکر کیران قیاد
ازان رشته کشاد

کمان عشق هر جا کند تیر
چو ساز و درودن آن تیر خانه
خوشست از بخردن آن یکتا گفتن

سپرداری نباشد کار سپر
ز سپرون باشد آرزو نشانه
که عشق و مشک را نتوان نهفتن

ز ناله نغمه جان گاه بردشت
خیال نایر پیش دیده نبشاند
که ای پاکیزه کوهر از چه کانی
دلم بر دی و نام خود گفستی
مینداغم که نامت از که پرسم
اگر شاه بی ترا اخر چه ناست
سبا دایچکس چون من کردار
خیالت دیدم و بر بودم
کنون دارم منی سچو آب نده
چه باشد که ز بی اتم برتش
کل بودم ز کلزار جوابی
نه بر هر سر کرم با دویی نیده

برابر ویم فغان آه بردشت
هم از دیده هم از لب کوهر
که از تو دارم این کوهر نشانی
نشانی از مقام خود میگفتی
کجا آیم مقامت از که پرسم
و گر ماهی ترا منزل گدازمت
که نه دلدارم اندر بر نه لدار
کشاد از دیده دل خون نایم
ولی از آتش در تابانده
نباشی سچو آتش کرم کش
تو تازه چو آب ز تنه کانی
نه دریا هر کرم خاری خلیده

لبا و باکتران در حکایت
 دهنش با رفیقان در گزند
 زبانش با جریفان در فغانه
 نظر صورت اغیار میشت
 عیان دل بدستش خود کی بود
 دلی که عشق در کام نهنگست
 برون از یار خود کامی ندارد
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 شب آمد کار ساز عشق باز
 ازان بر روزشان شب بسیار
 چو شب شد روی در دیوار
 ز تار شکست او تار خنک

دل اوزان حکایت در حکایت
 دلش چون شکر در صد گزند
 بدل صد داغ عشقش از زنا
 وی پوشته با یار میشت
 که هر جا بود با آن دلر بود
 ز جبت و جوی کاش میشت
 و کز جوی میرا دل ز یار جوید
 که تا آن روز محنت رشت آمد
 شب آمد راز دار عشق باز
 که آن یک پرده در دین دور
 بزاری پشت خود چون خم گود
 بدل پر داری خود خست نهنگ

سحر چون ز غشب پروا زبرد^{داشت}
از آن دل لجن و لکش برشیدند
سمن آب شبنم روی خود
ز لیخا همچنان در خواب توین
نبود آفتاب بل بهوشی بود
کثیران روی بر پیش نهادند
نقاب از لاله سیراب شد
کرپان مطلع خورشید مکرده
ندید از کلرخی دوشین نشینی
ولی شرم کسان بگرفتیش
نهان میداشت رازش در دهن
فرو میخورد چون غنچه بدل

خروس صبحگاه آواز برداشت
لیف غنچه از کل در کشیدند
بنفشه بعد غنچه روی خود
دلش را روی در محراب نشین
ز سودای شبنم بهوشی بود
پرستاران بدتش بودند
خار آلوده چشم از خواب
ز مطلع سر زده هر سو نکرده
چو غنچه شد فرو در خود زبانی
بد امان صبور بی یابیستش
چو کان لعل باشد در لعل
میداد از درون یک شمع پیرن

ز سیمین ساعدش شست از خرد
 ز سبب غنچهش آسب جان دید
 بنام ایزد چه زیبا صورت بود
 ز لیلی از زلیخا پی رسیده
 از آن معنی اگر آگاه بودی
 ولی چون بود بر صورت گرفتار
 همه در بند پسنداریم نمانده
 ز صورت کز نه معنی روزیاه
 یقین داند که در کوزه نمیست
 چو سازد غرقه دریا پیانش

میانش را که از بند کیست
 بد آن ساقی کس توان
 که صورت کاست اندر پی
 از آن صورت معنی رسیده
 یکی از وصال راه بوی
 نشد در اول از معنی خوار
 بصورت حق گرفتاریم نمانده
 کجا یکدل سوی صورت کرید
 از آن در کردن آتش نشسته
 نباید یاد نم دیده سفارش

خوانا کنش استادن
 بدل خوردن و بر بستان

وزیدن نسیم خمر در پیانش
 و از خاک شبانه غنچه دار

بجز ارخش از مشک داغی
ز سیمین ساعد و بازو تو نگر
ز اینجا چون برویش دید بخت
جمال دید از حد شبه دور
ز حسن صورت و لطف شمای
به فتم ساکی دید او بخوابش
گرفت از قاشقش در دل حیالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان غنچه کبوی لب بند
ز ناله ابرویش ناله شد
دلتنگ از لبش تنگی شکرت
برویش دید مشکین حال لکشت

گرفته آشیان ز اغی بی اغی
ز پی سیمی پهان چون می لغز
بیک دید ارش افتاد آنچه
ندیده از پری نشنیده از چهر
اسیرش شد بصد دل یکدل
مقید کرد دل را با طبعش
نشان داد دوستی در دل بهایی
وزان آتش متاع صبرین خست
بهر مورشته جان کرده بودند
ز خواب آلود چشمش غرق ^{حسنت} چون
زدند آتش شعله عقد کهر خست
نشرت از وی پند آتش

همایون پیکر از عالم نور
ر بوده سرسبز حسن جالش
کشیده قاشی چون تازه شد
ز سر او نیخته زلف چو ز پنجر
فروزان لعل نور از پیش
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
مقوس از بر ویش محراب یکان
مکحل ز کشتن از سر مه ناز
دولعلش از تبسم در شکر ریز
عقیق لعلش از برج خندان
بخنده از ثریا نور میرنجیت
ذوق چو سپی از غنیمت طوق

بیام خلد کرده غارت حور
گرفته یکیک عیج و دلالتش
بازادی غلامش سرو آزاد
خرد را بسته دست پائی پیر
میه و خورشید را رو بر پیش
زبر و کرده آن مه خانه دروس
معنر سایبان بر خواب ناکان
نشر کان بر جگر ها ناوگ
دانش در حکم شکر آمیز
چو از یکنون شفق برق درخشان
نمک از بسته پر شور میرنجیت
زیب او نیخته آبی معلق

سرش سوده ببالین جعدیل
 ببالین سنبش در هم شکسته
 بخوابش چشم صورت بین غنوده
 در آمد نا کهان از در جوانی
 برش داده به بستر خرمن کل
 بکل تار حریرش نقش بسته
 وی چشم دگر از دل کشوده
 چه می گویم جوانی بلکه جانی



دشمن عشق او شدن آن تیغ

منقه در مینام

شب بی خوشی همچو صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آریده
 درین بستان برای پر نطاه
 ربوده دزد و شب هوش عسرا
 سکا ز اطوق کشته حلقه دم
 ز شمشیر مرغ شب خنجر کشیده
 ز کنگر و ار کلخ شمشیر پای
 به میداری نموده دیگر شتاب
 ستاده از دهل کوی دهل کوب
 نموده موزون از کلبانک حاجی
 ز لیلی آن بلبلهای شکر تاب

نشاط افزا چو ایام جوانی
 حوادث پای درد اشنیدم
 نمائنده باز جرح چشم ستاره
 زبان بسته جرس جنبان رس
 دران حلقه ره فریاد کن
 ز بانگ صبح نای خود بریده
 چو حارس دید شکل کو کماهی
 خواص کو کفن ریش کرده در خواب
 بهجوم خواب دستش بسته بر خواب
 فراشش غفلت شب مر و کان
 شده بر ز کشتش شیرین خواب

ز پابوسی سران و کشتیدی
ندادی دست جز پیر هوش را
سهی سروان هوا دارش کوی
ز همراوان هزاران جور زاده
نه هرگز بردش باری نشسته
بنوده عاشق و معشوق کس را
بش چون ز کس سیراب خفته
ببین بستان ز خوردن لالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوا
بدینان خورم و دلش دوی
کش از ایام بر گردن چه آید

در نیام منام بدین لیاقت

بدین دولت مگرد من سیدی
که در اغوش خود پندفتش را
پر پرویان پرستارش کوی
بخدمت روز و شب پیشش نهاده
نه یکبارش با خاری شکسته
نداده ره بنی طراین هوس را
سحر چون غنچه خندان شکفتی
بصحن خانه بار عین عزالان
بنودی غیر لعبت بازیش کار
وزان غنم خواری از ادوی
وزین شبهای آبتن چه زیاده

بمع آفتاب سال نیست

که گر چشم عاشق کردن چای
 ندانم آرزو زیور حکیم
 بر یور خود که وصف آن بر کرد
 پیر از کوهر تبارک افسری داشت
 در ولعش که بود آویز گوش
 مرصع موی بندش کنف بود
 نه کر لطفش گرفت پاره راست
 نیارم پیش ازین از رخبراد
 که بی در عشوه مست نشینی
 که بی در جلوه ایوان خرامی
 بهر روزی نوبی کافکنده بود
 بیک جنبش دوباره سروده

شد بی پیرا بنده شکش کف پای
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم
 که زیور را جانش زیور کرد
 که در هر یک سراج کشوری داشت
 همی برد از دل جان لطفش
 هزاران عقد کوهر را بها بود
 که یارستی بدستانش بر دست
 که شد خنجر لواند ریش افتاد
 بر سپاده رومی حسینی
 ز زرش حله مصری شای
 بنوده بر تنش خصلت نو
 چو به هر روز از بر چو نمود

شکم چون تخته قائم کشیده
سرنیش کوهی اما سیم ساد
بدان زمی که کرافتر دشت
ز دست افتاد زرنیش خوش
زرنیش با بالایی زانو
نداده در حرم آن حرمگاه
سخن را غم ز ساق او که چوشت
بنامیزد بود کله سته نور
صفای او نمود آینه رارو
از آن آینه همزانی او شد
بدو هر کس که همزانی نشیند
قدم در لطف تیر از ساق کم

بزمی دایه ناف او بریده
چو کوهی که ز کمر زیر اوقده
برون رفتی خمیر زمین زان
بیا این سیم دست افشار نشو
نکویم هیچ نکته که نیاید نو
حصار عصمتش اندیشه راره
بنای حسن را سیم تنوت
ولی از چشم هر بی نور سوز
در آمد از ادب پیشین زانو
که فیض نور یاب از روی او شد
رخ دولت در آن آینه پند
چو او در لطف کس صاحب نیست

دوستان هر یکی چون قبه نور
 و نواز تازه تر رسته کج
 ز بار و کج سیمش در بغل بود
 بی تعویزان پاکیزه چون در
 پر پرویان بجان کرده سیدش
 ز تاراج سران تلج و دهم
 کفش راحت ده هر محنت اندیش
 بدست آورده ز کشتان قلها
 دل از هر ناخوش بسته خیالی
 پنج انگشت مه پرده رجه
 سیانش موی بکه از موی نمی
 نیارستی که از موی بستن

حبابی خواسته از عین کاغذ
 کف امید نشان ناسود کسب
 عیار سیم پیش او و غل بود
 دل پاکان عالم از دُچار
 رکی جان ساخته تعویز بندش
 دو ساعت استنش کرده پریم
 نهاده سرهمی بر هر دلش
 زده از مهر دلهار قمص
 فروده بر سر بدر یلایلی
 بزور کچنه مه را کرده نخ
 ز بار یکی برو از موی سیم
 کزان موبو دیش سیم کستن

برویش خشم روشن شد

بدو شد خاطر یعقوب خرم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت

یوسف بود هر کاری که بوش

یوسف بود در خوش حالت و روز

ملی هر جا که اینسان نه بتابد

چکوم کان چه حسن و ببری

مهی بود از سپهر شنای

نه نه هیاهات روشن آفتابی

چه یکوم چه جای آفتاب

مقدس بوری از قید چه چون

چوان چون درین چون که آم

پس از یکچند اجل خشم فروست

زدیدارش نه بستی دیده بزم

ز فرزند ان دیگر روی فرست

یوسف بود بازاری که بوش

یوسف بود خشمش دید فرو

اگر خورشید باشد ره نیابد

که بیرون از حد حور و پرو

از و کون مکان را در و شنای

نه از وی بر فلک افتاد تاپی

که رخشان چشمه اش اینی است

سراز جلاب چون آورده پرن

پی رو پوشش کرده پوشش نام

ولیکن کرد با خود حیدر ساز
 بجف ز اسحاق بودش یک کمر بند
 کمر بندش که هر دستش که پستی
 چو یوسف راز خود رو در پیر کرد
 چنان بست آن کمر را بر میانش
 کمر بسته به یعقوبش فرستاد
 که گشته آن کمر بند از میان کم
 بریز جاره حبت و جوی کردی
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد
 در آن ایام هر کس اهل دیون
 که در روی هر گشتی پای کیش
 و گز باره بت زویر و بسانه

که تا کیرد ز یعقوبش بآن باز
 بخدمت سوده در راه خدایند
 زدست اندازی آفاق سستی
 میان بندش نهانی زان کمر کرد
 که آگاهی نشد قطعاً از بندش
 و زان پس در میان آواز داد
 کوفتی هر کسی رازان موسم
 پس آنکه درد کس روی کردی
 کمر را از میانش حبت بختاد
 برو حکم شریعت این چنین بود
 کوفتی صاحب کلا سیرش
 چو کرد آماده بر دوش سویی خانه

پدر چون دید حال کوهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد
دل عمه بهر شکر گشت خورسند
بهر شب خفته چون جان بر تن بود
پدر هم از روی روی او داشت
جز او کس در دل نمکین نیست
چنین منخواست کانه دل افرو
بخواهر گفت ای کز مهر و رزی
ندارم طاقت دوری زیو
بخلو نگاه راز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو شنید

صدف کرد از کنار خواهر خویش
بکزار خوشی بال و پرش یافت
لبش رسم شکر کفاری آورد
که نکستی از و یک لحظه پیوند
بهر روز آفتابی منظرش بود
زهر سوسیل خاطر سوی او داشت
بگم که دیدنش تسکین نیست
به پیش چشم او باشد شرب روز
بفرقم چون درخت لیزی
خلاصم ده ز بهجوری یوسف
بمحراب نیاز من فرستش
ز فرمانش به صورت سیرینه

اقامت را بکفان محل نکند
 شمار کوسپندش از بزوش
 پسر پرون زیوسف یازده
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 و سیدار بوستان دل نهالی
 ز بوستان خیل آمد کلی رست
 بر آمد ختری از برج اسحاق
 علم زد لاله از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم فرا ای کنگان
 ز جان تابوده بهر مادرش را
 چو دیدش در کنار خود و سلاله
 گرامی دری از بحر کز می

فقدش در فراشش او زند
 دران وادی شد از مورخ
 وی یوسف درون چاشن
 برنج شد ماه کرد و نرا برابر
 نمود از آسمان جان هلال
 قبا ی نازک اندامی برو
 ز روی او منور چشم آفاق
 از و هم هر هم و هم داغ ^{یعقوب}
 و زورشک ختن صحرائی ^{کنعان}
 ز شیر خویش شستی شکرش
 و میدایم ز هرش در نواله
 ز مادر ماند با شک میته

درین نوبت که صورت پرستی
حقیقت ابهر دوری ظهورست
اگر عالم یک دستور مانی
کز کرد و نکرده نور خرم
زستان رحیم بار از بند
چو آدم رخت ازین محرکه است
چو وی هم رفت کرد آفرین
چو شد تدریس ازین آیین
بطوفان فنا چون عرق شد فوخ
چو خوان دعوتش چینه افاق
ازین مامون شد او راه عدم
چو یعقوب از عقب زمین کار دم

زند هر کس نوبت کونستی
ز آسیبی در جهان افتاده است
بنا انوار کاس دستور مانی
نمیرد رونقی باز از ابرسم
ز تماشیر بهاران گل نخند
بچایش شیت در محراب
درین تمبیس خانه درین
بنوح افتاد و دین راپایانی
شد این در بر خلیل معصوم
موافق شد بدان اتفاق
زد از کوه هدیه کلبه یعقوب
ز حدشام بر کفان علم زد

ز باغستان یعقوبی بنایت
 ز کیوان بگذرد ایوان جاش
 ز بس خوبی که در رویش عینت
 کند روی ترا آینه داری
 بگفت اینک در احسان دم
 از آن خوبی که باشد دلباز
 پی نسج بتان درج اگر گشاید
 پس آوردش سوی سینه جوش
 ز بھر خوشتر کردش خبردار
 چو کل از ذوق فرزندش گفت

ز صحرائی خلیل امید غربت
 زمین مصر باشد تختگاهش
 حسد آنکس ز خوبان جهات
 بختش ز آنچه کجی داری
 ز شش دانک جاش حایم
 دو بخش او را کی مرید ترا
 خط حسن همه پیش نماید
 صفا بخش از دل پی کینه جوش
 به پیشانی زدش بوسه پدر
 چو بیل بر کل رویش گفت

غیب عیان شهادت
 و بود دل ز لای بروردن

بنال جمال یوسفی از بهار
 آوردن باب دیده یعقوب

جمال نیکوان در پیش او کم
ردای دلبری فکند بر دوش
کمال حسنش از اندیشه پرن
به بستش خلعت لطف آبی
چنینش مطلع صبح سعادت
همه مغیران از پیش او پس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست
درین محراب گنخورشید قنیل
از ابل جا و جمال آدم عجب بانه
که یارب این درخت ارکانش
بر و این پر تو دولت چرات
خطاب امده نور دیده است

چنان کز پر تو خورشید انجم
فدای خاک پیش صد ره پیش
ز حد فکرت عقل پشته پرن
بفرقش تاج فر پادشاهی
شب غیب از رخش روز شهنش
ز ظلماتی جسمانی مقدس
علمش بر کشیده از حیث است
فکند غفلت شیخ و تلمیل
بعنوان تعجب زیر لبانه
تماشاگاه چشم روشن است
جمال و جاویدین از کجاست
فرح بخش دل غمخیز است



چو شمع انجمن ز ان جمیع ممتاز
نه در حور شیدا و ج عزت

بدور او دور اگر پند خطایی
بقد روسع در اصلاح کوشد

نیار دبر سر من ماجرایی
و کراصلاح نتواند پوشد

دستان شمع حال بستی

و بروانه دل آدم باشد

دستان عیب افروختن

فروغ آن سوختن

کهر سخنان دریای معانی

چو تارنج جهان کردند آغاز

که چون چشم جهان بنشکند

صفوف انبیا کجای پیش

صفوف اولیا قائم در جای

کرده شکوه پادشاهی

ستاده صف بصف دیگر حلا

چو آدم سویی آن جمیع نظر کرد

ورق خوانان وحی آسمانی

چنین دادند از آدم خبر باز

بر او اولاد او را حبله او

ستاده هر صنفی در پیش

بمانده در مقام پیروی

بتلج شوکت شاهیه

بترتیبش و دستور لایق

ز هر جمعی تماشای دیگر کرد

ز دیبا زشت رپائی ندارد
 رخ گلگون را کلکونه باید
 ز معشوقان چو یوسف کس نبود
 ز خوبان هر که اثنای بخوبند
 نبود از عاشقان کس چون زلفی
 ز طفلی تا به پیری عشق و زید
 پس از پیری و عجز ناتوانیست
 بجز راه وفا و عشق پسند
 درین نامه سخن را نم زهر یک
 به نقدی که زین خراج سالم
 طعنه دارم که کرنا که شکری
 نتابد نامه سان بر روی سن

ولی دیبا سویی زیبا شتابد
 کش از کلکونه کلرنگی فزاید
 جمالش از همه خوبان فزوده
 ز اول یوسف تا پیش حیات
 بعشق از جمله بود افزون
 بشاهی و اسیری عشق و زید
 چو بازش تازه شد عهدی
 بران زاد و بران بود و بران
 بخامه کوهر افشانم زهر یک
 ز حکمت تازه کنج درج سالم
 بخواند زین محبت نامه حریفی
 نشاید خامه و شن حرم

چو این شان آهی پشم از پی
بدین بی شغل گیری سا پر م
و هم از دل برون از نهان
کهن شد دولت شیرین خسرو
سر آمد نوبت لبیلی مجنون
چو طوطی طبع را سازم کز خا
خدا از قصهها چون آتش خوند
چو باشد شاه آن وحی مترل
نگرد و خاطری از کذب حسند
سخن را زیوری جز راست نیست
از آن صبح تختین بی دوست
چرا دوزی بقدر زشت بیا

معاذ الله که دامن پشم از پی
به پیرانه سر کنون شغل کرم
بخت اندام بکریا غم جهانرا
بشیرینی نشام خسرو نو
کس دیگر سر آمد سازم کنون
ز حسن بویسف و عشق زلیخا
با حسن وجه از آن خواهیم سخن
نباشد کذب را مکان بخل
در کوئی خود را راست باند
جمال نه بجز ناکا سبب نیست
که لاف روشنی از دوی غت
چو از دینا کرد و زشت پز

سخن بیجا چه دیوان عشق است
 خرد را کار و باری چوین نیست
 به عالم هر چه از نویی کهن آید
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 چو شد کاف قلم زان کاف موجود
 جهان با نشان که در بالا پیشه
 چو زان جوشش کند آب گیتی
 زند باد نفس دستش بدامن
 کند ره بر در و از ده گوش
 کند خاطر با تقبالش آهنگ
 کپی لب را نشاط خنده آرد
 از و خند لب اندوه مند

سخن نو با و به بستن عشق است
 چهار نایا و کار به سخن نیست
 چنین گوید سخن دان کن سخن آید
 قلم بر صفحه هستی رقم زد
 کشاد از چشمه اش فواره
 ز جوششهای آن فواره
 کلی باشد ز کلام ار معانی
 برون آرد ز کلامش خرامان
 شود از مقدم او هوش بهوش
 در ارد دل بر چون غنچه تنک
 که از دیده نم اندوه بارد
 وز و گریان شود لبهای خندان

اگر چه موی من اکنون چو شیر است
به پیری و جوانی نیست چو عشق
که جامی چون شیدی در عاشقی پر
بنه در عشق بازی دستانی
بکش نقشی بگل نکتہ ریت
چو از عشق این صد آید شرم
بجان کستم کردن بر سیرا
بر انم که خدا تو فیت بخشد
کنم از سوز عشق آن نکتہ رانی
درین فیروزه کسب افکنم دو
سخن را پای به بر جای رسانم

همنوز آن ذوق در ضیعت
و مادم میداد بر من عشق
سبک و حی کن در عاشقی میر
که باشد از تو در عالم نشانی
که چون از جادوی ماند سجا
باستقبال پیرون رفت بهوش
هنادم رسم سحر و آوری
که بخلم میوه تحقیق بخشد
که سوز و عقل رخت نکتہ دانی
کنم چشم کو اکب کر یہ آلود
که بنواز دیا حسنت اسام

در تمام بطنی بزم

در تمام بطنی بزم

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
بکستی کر چه صد کار از پانی
متاب از عشق رو کر چه مجاز است
بلوح اول الف بی تا نحو اینی
شنیدم شد مریدی پیش پری
بجفت اریانند در عشقت از جانی
که پی جام می صور کشیدن
ولی باید که در صورت نمایی
چو خواهی رخت درستران نهان
بجدا کند که تا بودم درین دیر
چو دایه مشک من پی نافه دید
چو مادر لبسم پستان نهاد است

۱۵
حدیث ببل و پروانه گویند
همین عشقت دهد از خود رپانی
که آن بهر حقیقت کار ساز است
بقرآن در سخن اندن بکستونی
که باشد در سلوکش و شکری
برو عاشق شو اکا پیش آری
نیاری جبرعه معی شیدن
وزیس پل زود خود را بگذرانی
نباید بر سر پل ایستادن
براه عاشقی بودم سیکسیر
بستیغ عاشقی ناسم پر
زخو تخیاری عشقم شیر داد است

کتاب فیضیلت عشق و نایب

سبب نظم کتاب بان بوستان

دل فارغ ز درد عشق دلست
ز عالم رویت آورد غم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا
فلک سرشته از سوای عشق است
ایسر عشق شو کا زاد باشی
می عشقت دهد گرمی و سستی
زیاد عشق عاشق تازه کی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوری
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی
بسی برهان خوش بگو که هستد

تن بیدرد دل خراب و دلست
که باشد عالمی خوش عالم عشق
دل بی عشق در عالم مبادا
جهان پر فتنه از غوغای عشق
غمش در سینه نه تا شد دیشی
و کز افسردگی و خود پرستی
ز ذکر او بلند آواز کی یافت
که او را درد و عالم نایم می
ولی از عاشقی بیکانه فرستند
نه درد دست زمانه و استماید
که خلق از ذکر ایشان لبشسته

سر از چپ به کف ن بر آورد
 جمال دست هر جا بسوخته کرد
 بهر پرده که پینی پرده کی است
 بعشق دوست دل را زندگانی
 بهر تاد در غلط نفستی نکویی
 که بهیچون نکویی عشق ستوده
 دلی کو عشق خوبان لجوت
 تو بی آینه او آینه آرا
 چونیکو بسکتی آینه هم است
 من تو در میان کاری نیاریم
 خمش کین قصه پیرانی ندارد
 همان بهتر که اندر عشق پیچیم

ز لیخا را دمار از جان بر آورد
 ز عشوقان عالم بسته پرده
 قضا جنبان هر دلی است
 بعشق دوست جازا کامرانی
 که از ما عاشقی او و نی نکویی
 از و سر بر رده در تو نموده
 اگر داند و کر نه عاشق است
 تو بی پوشیده او آشکارا
 نه تنه کج بل کچینه هم است
 بجز بهر ده پسنداری نیاریم
 زبانی او زبان دانی ندارد
 که بی این گفت و پیچیم پیچیم

نیاری از خیال کنش
چو هر جا هست حسن نشین قاضی
برون ز دخیمه ز اقلیم تقدس
ز هر آینه بنمود روی
از و یک لعه بر ملک و ملکیت
همه سبوحیان سبوح جوین
ز غواصان این بحر فلک فلک
از آن لعه و غی بر کل فتاد
رخ خود شمع از آن نشین افروخت
ز نورش تافت بر خورشید بخت
ز رویش روی خود دارست
لب شیرین بشکر ریز بختاد

دیدی سیر و ن گفتن نباشتن
خست این پیش از رخسار است
تجلی کرد بر آفاق و انفس
بهر جا خواست از وی گفت
ملک سرشته خود را چون گفت
شدند از پیچیدی سبوح کویان
بر آمد غلغل سبوحان فی الملک
ز کل شوری بجان لبس افتاد
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
برون آورد نیل و در آب
ز هر مویش ز مجنون مسی
دل از پر ویز برد و جان زد

جای مطلق از قبیل ظاهر
دلاراشا هدی در جمله غیب
نه با این نه رویش در میان
صبا از طره اش نکته تازی
نکته با گلشن همسایه سنبلی
رخش ساده ز هر خطی و حالی
نوای دلبر با خویش میخت
ولی زانجا که حکم خو بر دست
نکور و تاب شور ی ندارد
نظر کن لاله را که کوهسان
کند شوق شوق کل زیر خارا
ترا چون عینی در خاطر افتد

بنور خویش هم بر خویش ظاهر
ببر اذات او از تهمت عیب
نه زلفش را کشیده و نه
نمیده چشمش از سر غباری
بنسته بسره اش پیرایه بر کل
نمیده هیچ چشمی زو خیالی
قمار عاشقی با خویش میخت
ز پرده خو برو در تک حیات
چو در بندی سراز رو زن دارد
که چون سرم شود فیصل
جمل خود کند ز آن تنگارا
که در سلك معانی نادر افتد

خراب آباد عالم باد معسور
 تجلیص آنکه چرخ اندیش
 زماش این عجم چون شد شرف
 زماز تا بندی هست پستی
 و کرشمه داده کرخت مظفر
 درم چون دید جاه و حشر
 درین سید آنکه باد خالی از در
 زبرمش خور یکی زرین قدح باد

با ولاد کمرایش تا دم صور
 زماز تا ج سر نام بدیش
 بتعریف عرب باد معرف
 سبا دین نام پاک از لوح پستی
 بطفی شد طفیش تحت دفر
 همی کرد آرزوی نقشش بامش
 فلک طاس تهی را پر فرج کرد
 دلش چون جام دویم بر فرج

در بیان آنکه بر کمال جمال و حق
 از انجاست و اگر ناله محبت

مرغیت از آشیانه و حد
 عاشقی هم از انجا

در آن خلوت که هستی پی نشان بود
 وجود پی بود از نقش روی دور

بکج نیستی عالم نمون بود
 ز گفت و گویی بانی و توئی دور

ز شب کردی چو باید کرد کشت
پی جذب محبت چو نکل باز
درخت پشته بر شاخ و پیوند
کند شیر زین شکل کشائی
کمین کا و بد اندیشان پی پاک
اگر بکین بر د چون محسوس نور
نیار و هیچ عور از ذریع همیز
چو صبح اینجا که لطف او بخند
چو برق قهرش اینجا بر فروز
خداوند به سپهر این تخت
بر زیر پای تخت شاهش دار
فلک با چتر او در چاک بوی

۱۵
هند از دهنه میشش کرد بایش
شود قلاب مرغ تیسر پرواز
اگر شلخ کوز پی را کند بند
به پیچ بخت از بندش راهی
بود زانده شیشه نایابی پاک
ز مشرق تا مغرب شتی از
که در طشت زرا و بنک و تیز
چو ظلمت خطم از اینجا زیند
بیک شعله جهانی رسوزد
که تا همت آسمان چتر و زینت
بتارک چپسته نخل الهیش دار
زمین با تخت او در خاک بوی

ز روی دست روشن چشم عالم
بحسب لطف خلق و خلق بی قیل
در اصلش کرم رسم قدیمت
سزد که از کمال خویش او
ز کف بحر نوال آورده دشت
دو صد گشت امل در هر دیار
ز دستش که بر دهم سدا زان
نموده لعل از زرقان تیغ
چو گشته برق تیغش تو افکن
و دوم یک برق اگر چه بقا
بقای او فانی تیر کیم است
ز عدل او بوقت خواب شبگیر

بیوی او دست گلشن خاک آدم
بود یوسف درین صر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
کنده پر فلک یعقوبی او
کشیده جویباری را هر آن
شده سر سبز از هر جویبار
خروشان باشد بر و زانم
نهفته تیغ خود خورشید تیغ
جهان را کرده چون خورشید روشن
بقا از تیغ او یکدم جد نیست
نیاید روشنی پاتیر کیست
کنده نطع از پیک خفته نخیه



دو چشم او میت زوینا
به پسنای تو انای ازوینا
که چشم خود کند مترکه او

بزیر این خمیده طاق مینا
خوشا چشمی که بینای افش
فلک صد چشم دارد دور او

بخت از ملک جهان بخت

ز لوح خشت و این عالم

بغلام ایهمه مستوح ظاهر

چو دیدی کار رو در کار کار

دم آخر کزان کس گذشت

بد و آرزو از همه روی ارادت

دست برداشتن به حاجات

خداوند ز هستی داده بودیم

خشت از غیرت ما هست کردی

ز ضعف ناتوانی را ندی

فرستادی بارش کتانی

میان نیک و بد تخلیط کردیم

که آزاد است دانایی شرت

ز حال خشت زن غافل نیای

بصانع چون نه مشغول خاطر

قیاس کار کار از کار بردار

سر و کار تو جز به کار گذشت

وز و جو خستم کارت بخت

بیدار بیا از باب حاجات

ز نیم بستی آزاده بودیم

بقید آب و گل پارت کردی

ز نادانی بدانی را ندی

با مروی فرمودی خطابی

کهی افراط و که تفریط کردیم

چنان گرسند در منزل بیدین
ز پنج راه شامن فرسودگی نه
چه داند که چندین چه کند
بهر دم تازه نقشش بی نماید
عنان تا کی بدست شک سپاری
خلیل آسا در ملک یقین ن
کم هر ویم و ترک هر شکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی کوی
ز هر ذره بد و رونی ویرا
بو نقش دل هر هوشمند بی
بدی که هزاران حرف پیدا
درین دیرانه نتوان خستشی

کزین جنبش نیاوند آریدین
میانزاد و پارسودیکه
همه تن روشد و رود که آرند
ولیکن نقش بند ی را نشاید
بهر یک روی پذیر باری
نواهی لا اُحِبُّ الْآفَلِین
رخ و جهت و جوی و یکی کن
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بر اثبات وجود او کویت
که باید نقشها را نقش بند بی
نیاید بی قلم زین یک الف
برون از قلوب کوششی

همه پر مایه از سر مایه او
 سبب دایه او از جهان دور
 سنین عمر آخر از ملکیش
 خصوصاً غم فرزندانیش
 درین زنگار کون طاق زارند
 جهان آینه مقصودشان

همه در نور محو از سایه او
 ز قیدش دیده ایام دهنور
 به پیشش باد از دور ملکیش
 مفصل دار اخلاق کریش
 بحکم حکمی الر سوم الفضل و الجود
 دران نور قدم مشهورشان

در جمع سلطانی که خوب است
 طینت کانی را ضامن است

السلطان میرالامان
 از قوت بی مرمان

جهان یکسر چه ارواح و چه جسم
 بود نشان درین شخص معین

بود شخص معین عالمش نام
 جو عین با صبر و شناسش

در این دنیا که پیکان ازین است
 در این دنیا که پیکان ازین است

جهان در دم غلط است
 جهان در دم غلط است

بدقتش چون اری سلم
که کر خاک مرکب سیط است
کیا بی بهر ورشد از نوش
کمال روح عظم زین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمانت
بختش چون در آید بحر زار
چون بشیند مراقب دیده بر هم
یکی بپسند که در قید کی نیست
نموده روی در بالا و پست
کند درستی او خوش را کم
چو کرد قطره اندر بحر چینه
خوش آنانی که سر بر خاک اویند

بدان ماند که کوئی روح عظم
بجمله فیض احشاش محیط است
ز قوت سوی فعل اندکاش
بجز ذم وی این تحسین چه باشد
برون از حد تقریر و نیست
بجنبش قطره چون آید پیدار
به بند دیده دل از دو عالم
وزع در تنگی بی اندکی نیست
اگر بسیار و کر کم هر چه است
به بند از دوئی چشم تو هم
ز بحرش کی بود امکان نیز
دل و جان بسته فراق اویند

ز دور ویشیش هر کس انانت
جهان باشد بختش کشت زاری
از آن دانه که زو آدم بنا کام
هزاران مزرعه در زیر کشت است
درین مزرعه فتاند تخم و دانه
زمین بهتش بکشت خاکست
زشت خاک کاند راه سپند
اگر قیصر و کمر فغفور چین است
بهر جا فکند طرح زرعیت
اگر افتد قبول بهتش مغت
بخر من کوئی اوفضل چون
فلک را پس کوکب در میان

ردای خو حبیبی در پاکت است
مینخواهد در آن جز کشت گای
ز بستان بهشت آمد بدین ام
که زاد رستن راه بهشت است
در آن عالم نهند بنابر خانه
زشت خاکش اندر راه چو کت
بد امانش کجا کردی نشیند
بگرد خرمین او خوشه چیت
بر کسی کا و هادارد عیت
شود کا و زمین و آسمان جفت
ز نور او زده کا و از چرخ کون
ز خرمینش یک غرابال دانه

قضای فکند از راه مارا

که نختد از یقین اول حیاتی

چو هول روز رست خیر خیزد

کند با اینهمه که ای

چو چوکان سرفکند آوری می

بحسب اینست کار جامی

خدا از خدا در خواه مارا

دید آنکه بکار دین شبیه

بآتش آبروی مانیزد

ترا اذن شفاعت خواهی

بمیدان شفاعت امتی کوی

طغیل دیگران یا بدست

در تبرک حسنین که خواجده کفایت

سرمایه استیصال حمت شهود

عند ذکر الصالحین الی الرحمن

ویرانه بخل از حمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست

کسی چون او بلوح ارجمندان

چو فقر اندر قبابی شایبند

بفقر از آنکه لطفش شناسد

سواد نو که کلک خواجسته است

نزد نقش بدیع انقشندان

بتدبیر عبید الهی آمد

بر کر خسر قه بود شر قنار

بمسجد سجده شکرانه کردیم
بگرد و وضعات کشتیم کتلخ
زدیم از ابراشک چشم بچوب
بکپی رفتیم از آن ساحت غباری
از آن نور سواد خویش زدیم
بسوی منبرت ره برگزیدیم
ز محرابت سجده کاه بستیم
بنیای هر ستون قدرت کردیم
زدناغ آرزویت با دل خوش
کنون کرتن نه خاک آنیم است
بخود در مانده ام از نفس دردی
اگر بود چو لطف و ستیای

زدیم

چراغ را از جان پروانه کردیم
دلی چون بخت سوره سوران
حریم استان روضات آب
بکپی چیدیم از آن خاشاک دخی
وزین بر ریش دل مریم نهیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
قد هایت بخون دیده بستیم
مقام رستان در خواست کردیم
زدیم از دل هر قندیل تش
بجدا اند که جان آنجا مقیم است
به بین در مانده چند بیختی
زدست ما نیاید سیحی کاری

ز خاک ای لاله سیراب بر خیز
برون آور سر از بر دیهانی
شب اندوه تو نار روز گرد
بتن در تنه پوش غم بوی جا
فرود آور از سر کسب از ازا
ادیم طایفی غصین پاک
جهانی دیده کرده فروش دهند
ز حجره پای در قشع حرم نه
بده دستی زیبا افتاد کازا
اگر چه غرق دریای کنهیم
تا بر رحمتی آن به که گاهی
خوش آن کز کرده سویت تیریم

چو ز کس خواب چند از خواب خیز
که روی تبت صبح زندگانی
ز رویت روز ما فیروز گرد
بسر بر بند کا فوری عماسه
نکن سایه بپاسر و روزا
شراک از رشته جانهای ما کن
چو عیشش اقبال با یونان
بفرق خاک راه بوسان قدم
بکن دلداری دلداد کازا
فاده خشک لب بر خاک هم
کنی بر حال لب خشکان نگاه
بیده کردی از کویت شیدیم

بدید است آنچه از حد دیدن بود
 پند می کند اینجا و نه چوین
 شنید آنکه کلامی بی باواز
 نه آگاهی از و کام و زباز
 ز در کش کوش جابر باد و در
 بس فهم بر بالایی و شک
 بگفتن بر ترست آن شنیدن
 منه جایی زه خور و رونی
 درین مشهد ز کویائی هنر

بعضی است پند و اندرز

ز مجوری بر آمد جان عالم
 نه آخر رحمتی للعالمین

میسر از ما که کیفیت که چون بود
 فرو بند از یکی لب و ز فروین
 معانی در عانی را از وران
 نه همراهی بد و نطق و بیان
 ز حرفش دست دل را بگنجش
 سنده عقل در صحرائی اولنگ
 زبان زین گفت کویا بدین
 و زین دریای جان سبا و ای
 سخن بر خستم کن و آمد علم

تفاوت پوشیدن

ز محرم یا نبی آمد ترحم
 ز محرمان چرا غافل نشینی

ز مهر شمع رویش شرطایر
فتاد از شوق سرو دلریش
چو شد بر چرخ طلعت شست انس
و رانجا چون بشخ سدره رده
بتدیرش سرافیل از کین حسرت
رفت از دست روف عرش
بدست عرش تن چین خفته بکشت
کلی بردند ازین دلیزه بست
جهت را مهره ایش شد رفته
سکافی دید خالی از مکان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او
یکی ماند آن ستم نعت یکی پاک

چو پروانه بگر و شن گشته دیر
چو سایه نسو واقع زیر پیش
بپای اندازش افکند طلسمش
ز پریدن پر جبریل شست
ز روف مجله آیین خوش
چو روف شد شرف از دوش
علم بر لامکان بی خفته افراشت
بر اوین نگاه والا دست برد
مکان را مرکب از تنگی جهانید
که تن محرم نبود اینجا و جان
و جوب الایشان امکان او
ز بسیاری برون زانگی پاک

بپهلوتکیه بر مهد زمین کرد
دلش سیدار چویش در شک خواب
در آمدنا که ان ناموس اکبر
بر و لیسید پر کای خواب
برون بر یک زبان زمین خواب
پسج راه عشرت کردیم نک
بهند بر زمین خوشبخت
چو عقل فتنی افلاک کرد
نه دست کس عنان او بسوده
چو آن دل که بتان دارد فرا
کرش بیستی آخر هر خود
در زمین پرنج نشت نارس

زمین امجد جان نازنین کرد
ندیده چشم بخت این خواب
سبک روتر ازین طلوع اخضر
که مشب خوابت آمد و لوت انگر
تو بخت عالمی خواب و بخت
براق برق سیر اور و نم نک
پرنده بر هوا فرج همار
چو فکر هند کسیستی آورد
نه از پای رکابش کشته بود
ندیده ران او اسب و اسب
گرفتگی شغل او کرد و ن کرد
ندیده رنج از کشتنش

دوایی جان جامی در دوا و با

دلش همواره غم پرور دوا و با

در معراج وی که از آفتاب درج

دوا العرش سایه است

و از عارج قدر آن از دره عرش

ما خنصر نیش سایه است

شبیه دیباچه صبح سعادت

روز و لتهای روز افزون

ز قدر او مثالی لیلۃ القدر

ز نور او براتی لیلۃ البدر

سواد طره اش خجسته و ده

بیاض غره اش نوال العالی

نشستن سعد نبل شانه کرده

هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت حیح سیار

به بسته در جهان دریای اغیار

گرفته کرک ویش آرام دوی

کوزن شیر بهاسم رام دوی

طرب چون سحر خندان دوی

گریزان روز محنت زوئیا

درین شب آن چراغ چشم نیش

سزای افرین از افرینش

چو دولت شد ز بدخواهان

سوی دولت سرای امهان

بنودش خدای چویند و خاتیر
خرامان بروی از سایه آزاد
ز سایه بود برتر پایه او
تنش را بود جان پاک پایه
فلک همچون زمین شد و آتش
بسنگ از دست دشمن لعل و
اگر چه کور شد ز چشم خرم
و هانش بود از در حقه پر
یکی دینار بود از علم فرهنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری
بلی دیوار ایمان بود کارش
کجا در راه دین درو از مایه

بکاک سنج بر تورت و بخیل
جهان از سایه سرو وی آباد
زمین و آسمان در سایه او
مذیه از جان کسی بر خاک پیا
بریر افتاده در پای سایه
بمشت ریک پشت چنگست
چو سهره ساخت روشن چشم
شد از خون درج سر جاحقه
محک آمد پی دینار شنان
نظاط عسکری کمال عیاری
ولی شد چارینج از چار بار
که تایل بهر در و دوا

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز جودش گزینشی راه مفتوح
خلیل از وی نسیمی یافت
بسج از معده او مرده گوی
بمصر هجرتش از کفان رسیده
در آن ادبی که صالح گشته بود
رستان فآزاده سر وی
قدش پاییه کردون پیر
ببالا سیان خیر سخاوتش
چو مهره را بر شیرانش
دونون شد دوریم حلقه
بی چون داشت و تش بر قلم

ز مهر روی صبح آتش دم
بزدی ز ره یهودی کشتی لوح
پرو شد چون کلستان خرم خوش
کلیسم از مشغل او شعله جوی
علا می بود یوسف ز خریده
بیاد محاشش با باق خوش بود
زبان صطفی رعنا تدریج
لبش را می بکشی العظام
چو زرین قبه بر حیر آفتاب
زوار سبابه معجز نبات
چیل را ساخت شصت او دیوه
رقسم ز خط شوق بر مرکب

نعت حواجه که حاتم ختمیت

علیه من الصلوات فصلها

محمد کش قلم چون نامور بست

خط لوح عدم زان جرقه شد

تواند شد ز سر حاشی که

درین برسد ز نور روشن

چو پای آراست از خلیلش

چه نامست اینکه در دیوانستی

زبانم چون زدی حرفی آید

چونام اینست نام آور چه باشد

مگر شد ز عالم نسل آدم

خدا بر سروران برادرش داد

در نخست شیت مبت شیت

ومن التیات اکملها

ز سیش حلقه طوق کمر بست

از ان سر حلقه ملک و ملک شد

خرد با جمله دانش حاشی

متمن روضه از بهشت گلشن

سردین پروران شد پیا پیش

بر و کمر فتنه نامی پیش دستی

دل و جام ز لذت بر لب

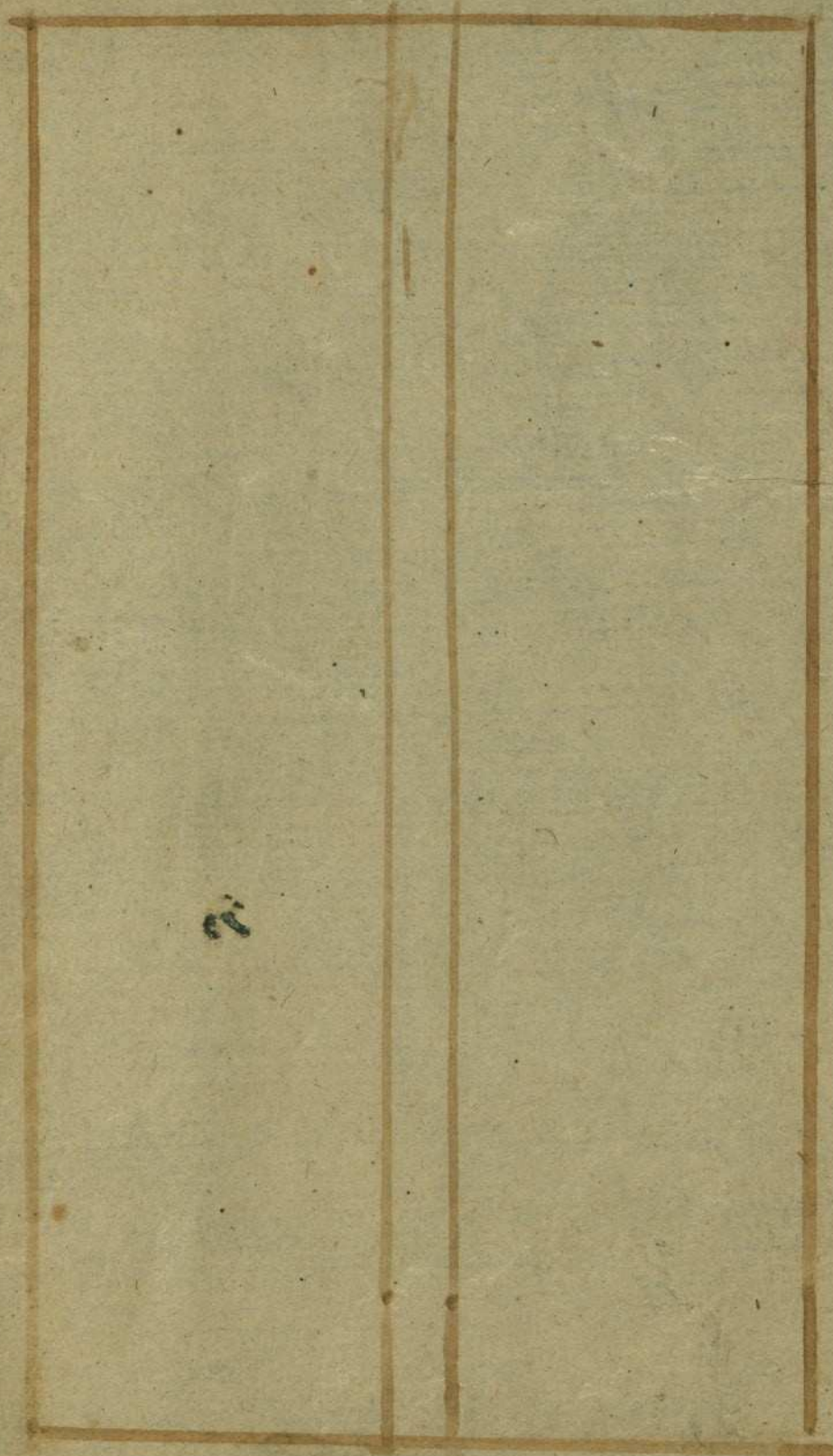
مکرم تر و بود از هر چه باشد

مکرم تر و میت از هر مکرم

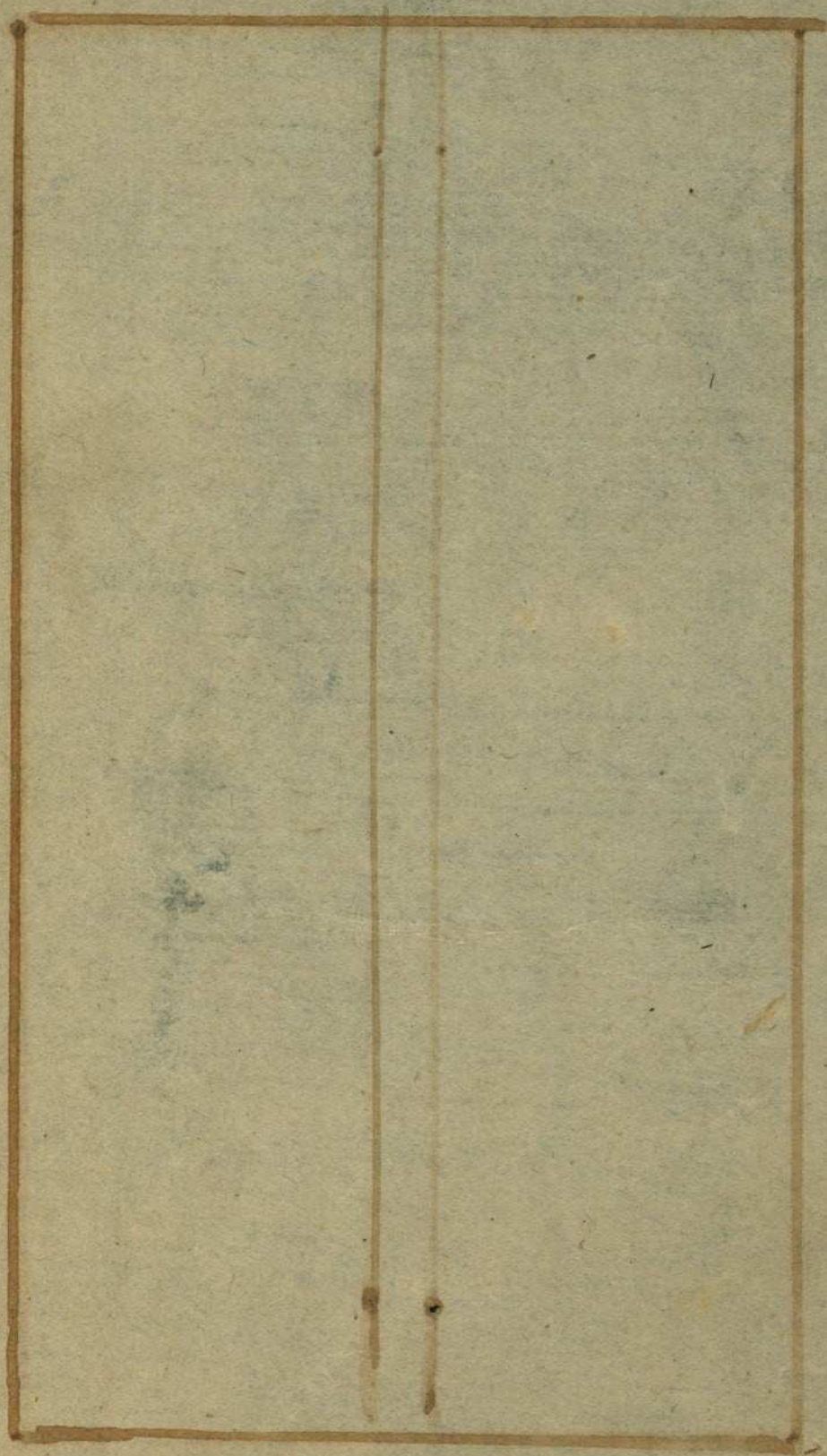
ز خیل انبیاء سالار ایشان داد

درین ره حسابی جز یکدی نیست
نه بیند پستیک مغر خندان
چو خوشه پرورد صد در
چو غنچه کمال آمد رسته از خاک
کناه من اگر از حد بر نشت
اگر باشد دوصد غم من کنایم
وگر باشد عصبان کنایم
بهر کل رخ که گردد سرخ ده
خیال روی او از دیده شویم
نظر کریمی در پی او کرد
و چشمش روشن و دست از دست
ازین بود اگر شامید سودی

دو دل بودن بحر چینی است
چو بادام دو مغز از ارادن
بهر دانه رسد تعیش بر سر
نیاید با هزاران خسب از ارادن
هزاران بار از ان فضیلت
توانی خوشتر از برق هم
توانی شستن از چشم پریم
کنون از هر مژه خونم حکیم
از آرزو اشک سرخ اندیم
سرشک آبی بروی کارم کرد
همین بس برویم در قید
رسان از سر مغر در روی

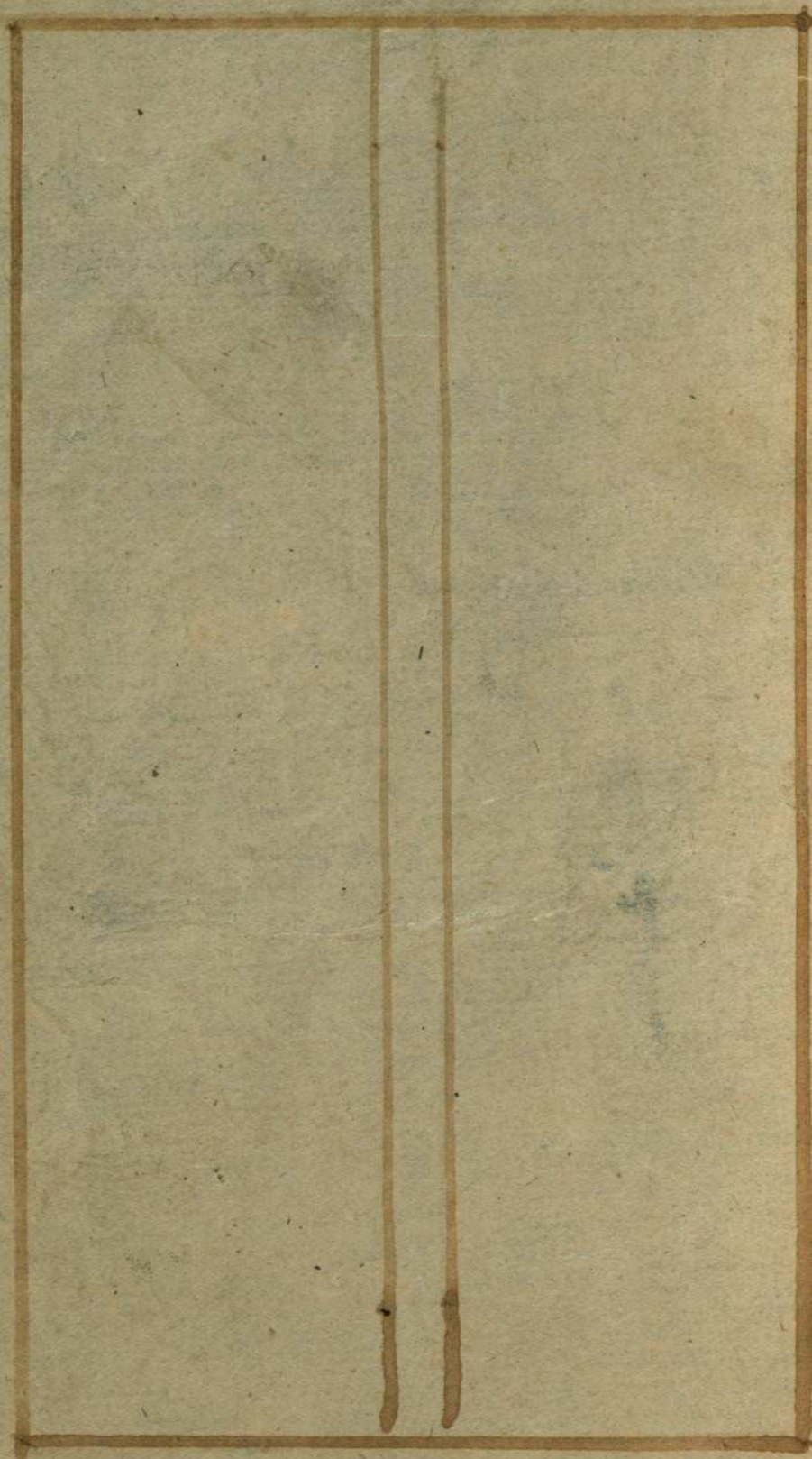






W. 647

— 2







fol. 149b:

Title: Joseph and Zulaykhā united in marriage

Form: Illustration

fol. 157a:

Title: Zulaykhā mourns the death of Joseph

Form: Illustration

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Brown lacquer (no flap); decorated central and outer panels

fol. 109a:

Title: Zulaykhā in the company of Egyptian women

Form: Illustration

fol. 110b:

Title: Zulaykhā asks Joseph to bring in a golden water jar for her to wash her hands

Form: Illustration

fol. 111b:

Title: Joseph brings Zulaykhā a golden water jar to wash her hands

Form: Illustration

fol. 116b:

Title: Zylaykhā tries to persuade her husband to send Joseph to prison

Form: Illustration

fol. 118b:

Title: Joseph is brought to prison

Form: Illustration

fol. 124b:

Title: Zulaykhā visits Joseph in prison

Form: Illustration

fol. 132b:

Title: Zulaykhā confesses to the king that Joseph is innocent

Form: Illustration

fol. 135a:

Title: Joseph interprets the king's dream

Form: Illustration

fol. 140b:

Title: Zulaykhā, after the death of her husband, sits alone in her abode

Form: Illustration

fol. 146a:

Title: Zulaykhā entreats Joseph to pray to God to get back her sight and beauty

Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 61b:

Title: Joseph's brothers throw him into a well

Form: Illustration

fol. 68a:

Title: Zulaykhā faints as she recognizes Joseph being sold as a slave

Form: Illustration

fol. 80b:

Title: Joseph employed by Zulaykhā as a shepherd

Form: Illustration

fol. 91a:

Title: Joseph in Zulaykhā's garden among her maids

Form: Illustration

fol. 92b:

Title: Zulaykhā's maids approach Joseph for him to choose one as a concubine

Form: Illustration

fol. 96b:

Title: Zulaykhā shows Joseph her newly built, seven-room palace

Form: Illustration

fol. 100b:

Title: Zulaykhā, trying to prevent Joseph from leaving the palace, grabs him by the collar

Form: Illustration

fol. 103a:

Title: Joseph, running after Zulaykhā, grabs and tears her robe

Form: Illustration

fol. 106b:

Title: Zulaykhā shows her husband the torn piece of Joseph's collar as proof of his guilt

Form: Illustration

fol. 30b:

Title: Zulaykhā dreams of Joseph the second time and throws herself at his feet

Form: Illustration

fol. 32a:

Title: Zulaykhā has her legs chained by her maids

Form: Illustration

fol. 35a:

Title: Zulaykhā dreams of Joseph the third time and learns about his name and Egypt, where she thinks he is a vizier

Form: Illustration

fol. 38a:

Title: Zulaykhā in the company of her maids

Form: Illustration

*fol. 36*b:*

Title: Zulaykha in front of her father, King Taymūs

Form: Illustration

fol. 42b:

Title: Zulaykhā is escorted to Egypt on a camel to marry the vizier

Form: Illustration

fol. 44b:

Title: The vizier of Egypt waits in his pavilion for the arrival of Zulaykhā

Form: Illumination

fol. 46a:

Title: Zulaykhā peeks through a hole in her tent and discovers that the vizier is not Joseph

Form: Illustration

fol. 48a:

Title: Zulaykhā and the vizier of Egypt

Form: Illustration

fol. 55b:

Title: Joseph, asleep beside Jacob, dreams of the sun and moon bowing to him

i [?] ‘ālījāh /2/ Badal Khānṣāhib ḥasba al-amr bi-dastkhatt-i
aḥqar al-‘ibād Muḥammad Mīrak ghafara Allāh zanbahu[?]
bi-itmām rasīdah shud /3/

Comment: Gives the date, place, name of scribe, and patron

Support material	Paper Laid paper, probably Kashmiri
Extent	Foliation: ii+171+v
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	10.5 cm wide by 16.0 cm high
Written surface	7.0 cm wide by 12.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 12 Framing lines in red, green, gold, and black
Contents	<i>fol. 1a - 170b:</i> <i>Title:</i> Yūsuf va Zulaykhā <i>Text note:</i> First ninety-six couplets and some verses missing; a number of folios misbound <i>Hand note:</i> Written in black Indian nasta‘līq script with section headings in red <i>Decoration note:</i> Thirty-four illustrations; framing lines in red, green, gold, and black
Decoration	<i>fol. 9a:</i> <i>Title:</i> Seated portrait of Sultan Hussein <i>Form:</i> Illustration <i>fol. 16a:</i> <i>Title:</i> Joseph, in the company of other prophets, in front of Adam <i>Form:</i> Illustration <i>fol. 22b:</i> <i>Title:</i> Zulaykhā dreams of Joseph holding a flower <i>Form:</i> Illustration

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.647
Descriptive Title	Yusuf and Zulaykha
Text title	Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i> يوسف وزليخا
Author	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي <i>Note:</i> Copied on the order of Badal Khānṣāhib (see fol. 170b); author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of Yūsuf va Zulaykhā (Joseph and the Potiphar's wife) by Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE). According to the colophon, the text was written by Muḥammad Mīrak in Kashmir in 1190 AH / 1776 CE on the order of Badal Khān Ṣāhib (fol 170b). Incomplete at the beginning, the text is illustrated with thirty-four paintings.
Date	Thursday 14 Ṣafar 1190 AH / 1776 CE, during the reign of Navāb Amīr Khān
Origin	Kashmir
Scribe	<i>As-written name:</i> Muḥammad Mīrak <i>Name, in vernacular:</i> محمد ميرک
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>170b:</i> Transliteration: bi-tārīkh-i chahārdahum-i shahr-i Ṣafār al-muẓaffar sanah-i yakhazār va-yakṣad va-navad dar rūz-i Panjshanbah tārīkh-i [?] ṣadr /1/ bi-vaqt-i pīshīn dar bilād-i Kashmīr jannat-naẓīr dar ‘ahd-i Navāb Amīr Khān bi-jihat-

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.647, Yusuf and Zulaykha
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011